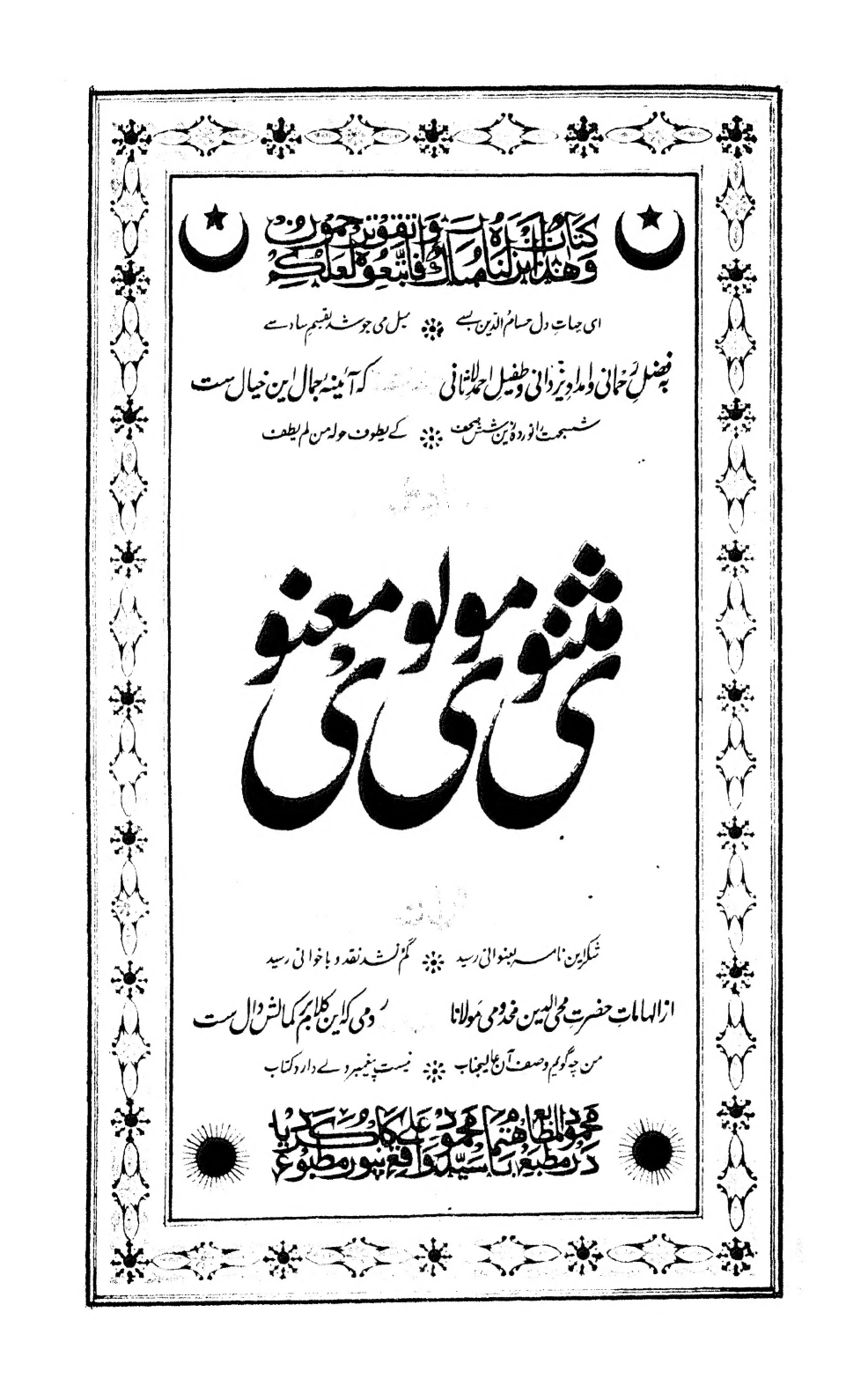

وَهٰذَا كِتَابٌ أَنْزَلْنَاهُ مُبَارَكٌ وَاتَّقُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ فَاتَّبِعُوهُ

ای حیات دل حسام الدین بیا ❊ بیل می جوشد بقسم ساد سے

بفضلِ رحمانی و امدادِ یزدانی و طفیلِ احمدِ ثانی ❊ کہ آئینہ جمال این خیال ست

شبہت اوردہ اند این شش بحث ❊ کے یطوف حولہ من لم یطف

مثنوی مولوی معنوی

شکر این نامہ بعنوانی رسید ❊ گم نشد نقد و باخوانی رسید

از الہاماتِ حضرتِ محی الدین مخدومی مولانا ❊ رومی کہ این کلامِ کمالش دال ست

من چہ گویم وصف آن عالیجناب ❊ نیست پیغمبر ولے دارد کتاب

در مطبع نامی محمود واقع پور مطبوع

ذٰلِكَ الْكِتٰبُ لَا رَيْبَ فِيْهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِيْنَ

باسمہ تعالیٰ

باامداد اللہ الولی

دیباچہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

محمود علی

از سیمہ

طبع دوم

سنہ ۱۳۲۱ھ

مطبع الطاف کارپرداز کردہ

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی
میل می جوشد بقسم سادسی

گشت از جذب چو تو علامه
در جهان گردان حسامی نامه

پیش کش بهر رضایت می کنم
در تمام مثنوی قسم ششم

پیش کش می آرمت ای مثنوی
قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور داد این شش صحف
کی یطوف حوله من اللطیف

عشق را با پیچ و با خویش کار نیست
مقصد او جز که جذب یار نیست

بوکه فیما بعد دستوری رسد
رازهای گفتنی گفته شود

با بیانی کان بود نزدیکتر
زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انبار نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت او روست از کردگار
نوح نه صد سال دعوت می نمود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید
زانکه از بانگ و علالای سگان
یا شب مهتاب از غوغای سگ
نه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی را خلقتی داد قضا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقیم
چون که سرکه سرگبین افزون کند
قهر سرکه لطف هم چون انگبین
انگبین گر زانکه کم شد رخل
قوم بر وی سرکها می ریختند

با قبول و نا قبول او را چه کار
دم بدم انکار قومش می فزود
هیچ اندر غار خاموشی جزید
هیچ واگردد ز راهی کاروان
سست گردد بد رراد سیر تگ
هر کسی بر خلقت خود می تند
در خور آن گوهرش دارا بتلا
من مهم شیران خورا چون بلعم
پس شکر را واجب افزونی بود
کاین دو باشد رکن هر انگبین
ایمان آن انگبین آید رخل
نوح را در یا فزون می ریخت قند

قند اور ابد مدار بجز جود
پس ز سر که اهل عالم می قرود

واحد کالالف که بود آن ولی
بلکه صد قرن ست آن عبد العلی

خم که از دریا در و راهی شود
پیش او جیحون نهاز انوزند

خاصه این دریا که دریا ها همه
چون شنیدند این مثال و مدعه

شد دهان شان تلخ ز شرم و خجل
که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آنجهان
اینجهان از شرم میگردد نهان

این عبارت تنگ و قاصر بهت ست
ورنه خس را با خضر چه نسبت ست

زاغ در لغزه زاغان رند
پس خریدار است هر یک را خدا
نقل خارستان غذای آتش ست
گر بلبیدی پیش ما رسوا بود
گر بلبیدان این بلبیدیها کنند
ور جهانی پر شود از خار و خس
گرچه ماران زهر افشان می کنند
نخلها بر کوه و کُندو و شجر
زهرها هر چند زهری می کنند

بلبل از آواز خوش کی کم کند
در مزاد لیفعل الله ما یشا
بوی گل قوت دماغ سرخوش ست
خوک و سگ را شکر و حلوا بود
آنها بر پاک کردن می تنند
آتشی محوش کند در یک نفس
ور چه تلخان مان پریشان می کنند
می نهند از شهد انبار شکر
زود تریاقات شان بر می کنند

ایشان جنگ ست با چون تنگری ۱ ذره با ذره چون دین با کافری
آن یکی گوید ذره نیمی پر و پیچ ۲ وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره بالا و آن دیگر نگون ۳ جنگ فعلی شان بین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان ۴ زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره کان محو شد در آفتاب ۵ جنگ او بیرون شد از وصف حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس ۶ جنگش اکنون جنگ خورشید ست و بس
رفت ازوی جنبش طبع و سکون ۷ از چه ارنا الیه راجعون
مایه بنگر تو رخود را جمع شدیم ۸ وز رضاع اصل مستر ضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول ۹ لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ صاحل ما در نور عین ۱۰ نیست از ما هست بین الاصبعین

جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول — در میان جزو و با حر بست هول

اینچنین زین جنگ قائم می بود — در عناصر صد در نگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قوی ست — کہ بر ایشان سقف دنیا مستوی ست

هر ستونے اشکننده آن دگر — استن آب اشکننده آن شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم جنگے شد انداز ضد وجود

هست احوالت خلاف همدگر — هر یکے با هم مخالف در اثر

چونکه هر دم راه خود را می زنی — با دگر کس سازگاری چون کنی

فوج لشکرهای احوالت ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین

نی نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی بجنگ دیگران

تا مگر زین جنگ حقت واخرد — در جهان صلح یک رنگت برد

آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانکه آن ترکیب از اضداد نیست

حرف گوی و حرف نوش و حرفها — هر سه جان گردند اندر انتها
نان هندونان ستان نان پاک — ساده گردند از صور گردند خاک
یک معنی شان بود در سه مقام — در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد — هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر — گه ز صورت هارب و گه مستقر
آمر آید در صور رود در رود — باز هم ز امرش مجردمی شود
پیش لا الخلق و له الامر بدان — خلق صورت امر جان را کالبدان
راکب و مرکوب در فرمان شاه — جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو — شاه گوید جیش جان را کارکبوا
باز جانها را چو خواند بر علو — بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن — کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود — دیگ او را کات خرد ست و فرود

پاک سبحانی که سیمستان کند — در غمام حرف شان پنهان کند
زین غمام بانگ و حرف و گفتگو — پرده کز نسیب ناید غیر بو
یاری افزون کش تو این بو را بهوش — تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدارد و بپرهیزد ز زکام — تن بپوشد از باد و بود سرد عام
تا نبیند آید مشامت از اثر — ای هوا شان از زمستان برتر
چون جماد اندر فسرده تن شگرف — می جهد انفاس شان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن — تیغ خورشید حسام الدین بزن
تا بین برارا ز شرق سیف الدین را — گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب — سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لاشرقی و لاغربی ست او — با منجم روز و شب حربی ست او
که چرا جز من بخوم بی هدی — قبله کردی از لئیمی و عمی
تا خوشت ناید مقال آن امین — در نبی که لا احب الآفلین
از قرح در پیش مه بستی کمر — زان همی رنجی ز دانش القمر

در اضافت مصنف لبوے خفاش کہ اسم جنس ست درست باشد ۱۲ ولی محمد رح

منکر شمس این را کہ شمس کورت — شمس ما پیش تست اعلی مرتبت
از ستارہ دیدہ تصریف ہوا — تا خوشت آید ذا النجم ہوی
خود موثر تر نباشد مہ زنان — ای بسا نانی کہ ببرد عرق جان
خود موثر تر نباشد زہرہ آب — ای بسا آبا کہ کرد او تن خراب
مہر آن در جان تست پیوند دوست — میزند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد اے فلان — پند تو در مانگیرد ہم بدان
جز نگر مفتاح خاص آید ز دوست — کہ مقالید السموات آن اوست
این سخن ہمچون ستارہ است و قمر — لیک بی فرمان حق ندہد اثر
این ستارہ بیجہت تاثیر او — میزند بر گوشہاے وحی جو
کہ بیاید از جہت تا بیجہات — تا ندراند شما را گرگ مات
آنچنان کہ لمعہ دریا ش اوست — شمس دنیا در صفت خفاش اوست

هفت چرخی از زری در رق دست
پیک ماه اندر تب و در رق دست

زهره چنگ مسئله در وی زده
مشتری با نقد جان پیش آمده

در هوای دست بوس او زحل
لیک خود رای نه بیند آن محل

دست و پا میرخ چندین خست از و
وان عطارد صد قلم شکست از و

با منجم این همه انجم بجنگ
کای رها کرده تو جان بگزیده ننگ

جان ویست و ما همه رنگ و رقوم
کوکب هر فکر او جان نجوم

فکر کو آنجا همه نور ست پاک
بهر ست این لفظ فکر ای فکر ناک

هر ستاره خانه دارد در علا
هیچ خانه در نگنجد بحر ما

جان بی سو در مکان کی در رود
نور نامحدود را حدی بود

لیک تمثیلی و تصویری کنند
تا که دریا بد ضعیف دردمند

مثل نبود لیک باشد آن مثیل
تا کند عقل مجمل را گسیل

عقل سر تیز ست لیکن پای سست
زانکه دل ویران ضدست و تن درست

عقل شان در نقل دنیا هیچ هیچ
فکر شان در ترک شهوت هیچ هیچ

صد رشان در وقت دعوی همچو شرق — صبر شان در وقت تقوی همچو برق
عالمے اندر ہنر ہا خود نما — ہمچو عالم بے وفا وقت وفا
وقت خود بینی نگنجد در جہان — در گلو و معدہ گم گشتہ چنان
این ہمہ اوصاف شان نیکو شود — بد نماند چونکہ نیکو خو شود
گر منی گندہ بود ہمچون منی — چون بجان پیوست یابد روشنی
ہر جمادی کو کند رو در نبات — از درخت بخت او روید حیات
ہر نباتے کو بجان روی آورد — خضروار از چشمۂ حیوان خورد
باز چون جان رو سوی جانان نہد — رخت را در عمر بے پایان نہد

سوال سائل از واعظ کہ مرغی بر سر ریض نشستہ بود و سر او
فاضل تر ست و شریف تر و عزیز تر و مکرم تر یا دم او و جواب
دادن واعظ سائل را بقدر فہم و ادراک او

واعظے را گفت روزی سائلی — کای تو منبر را سزا و قابلی
یک سوالستم بگو ای ذو لباب — اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر باریکی مرغی نشست — از سر و از دم کدامینش بہ ست
گفت اگر رویش بشہر و دم بدہ — روی او از دم او میدان کہ بہ

ور سوی شهرست دم روشیش بره — خاک آن دم باش واز رویش بجه

مرغ با پر می پرد تا آشیان — پر مردم همت ستای مردمان

عاشقی کالوده شد در خیر و شر — خیر و شر نگر تو در همت نگر

باز اگر باشد سپید و بی نظیر — چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود چغدی و میل او بشاه — او سر باز ست منگر در کلاه

ور همی شیر شرزه خورد از مرده خر — ساگ بود او شکل شیری کم نگر

ور پلنگ و گرگ را افگند سگ — شیر میدان مروا ای ریب وشک

آدمی بسرشته از یک مشت گل — برگذشت از چرخ واز کوکب بمل

آدمی بر قدر یک طشت خمیر — برفزود از آسمان و از اثیر

هیچ کر مناشنید این آسمان — کر شنید این آدمی پر غمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس — خوبی و عقل و عبارات و هوس

جلوه کردی هیچ تو بر آسمان — خوبی روی و اصابت در گمان

پیش صورتهای حمام ای ولد — عرضه کردی هیچ سیم اندام خود

بگذری زان نقشهای هیچ حور — جلوه آری با عجوزی نیم کور

در عجوزه چیست کایشان را نبود — کو ترا زان نقشها با خود ربود

تو نگوئی مین بگویم در بیان — عقل و حس و درک و تدبیر ست و جان

در عجوزه جان امیر نش کنی ست — صورت گرما بهارا روح نیست

صورت گرما به گر جنبش کند | در زمان از صد عجوزت برکند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر | شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست | هر که او آگاه تر با جان برست
اقتضای جان چو ای دل آلمیست | هر که آگه تر بود جانش قویست
خود جهان جان سر اسر آگهی ست | هر که بیجان ست از دانش تهی ست
روح را تاثیر آگاهی بود | هر کرا این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون از نهاد | باشد این جانها دران میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد | جان جان خود مظهر الله شد

آن ملایک جمله عقل و جان بدند — جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بران جان زدند — همچو تن آن روح را خادم شدند
آن ابلیس از جان ازان سر برده بود — یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد — دست شکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گران آن عضو و شکست — کان بدست اوست تا مذکر دهست
سر دیگر هست کو گوش دگر — طوطی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست در راه — طوطیان عام ازین جو بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان نکات — معنی ست آن نی فعولن فاعلات

از خر عیسی دریغش نیست قند
لیک خر آمد نخلقت که پسند

قند خر را گر طرب انگیختی
پیش خر قنطار شکر ریختی

معنی ختم علی افواهم
این شناس انیست ره را مهم

تا ز راه خاتم پیغمبران
بو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهای کانبیا بگذاشتند
آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناکشاده ماند بود
از کف انا فتحنا بر کشود

او شفیع است اینجهان و آنجهان
اینجهان در دین و آنجا در جنان

اینجهان گوید که تو ره شان نما
وان جهان گوید که تو مه شان نما

پیشه اش اندر ظهور و در کمون
انذر قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب
درد و عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شد ست او که بجود
مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست — نی تو گوئی ختم صنعت بر تو است
در کشاد و ختمها تو خاتمی — در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد — کل کشاد اندر کشاد اندر کشاد

صد هزاران آفرین بر جان او — بر قدوم و دود در فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش — زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا ازری اند — بیمزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است — جرم مل هر جا که جوشد هم مل ست
گر ز مغرب برزند خورشید سر — عین خورشید ست نی چیزی دگر
عیب چندان نیست زین دم کو دمید — هم بستاری خدای کردگار
گفت حق چشم خفاش مگال — بسته ام من ز آفتاب بیمثال
از نظرهای خفاش کم و کاست — انجم و آن شمس نیرزند خساست

نکوهیدن ناموسهای پوشیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند و راهزن صد هزار را بلکه چنانکه راهزن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی بایست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو عجب مرامی گزند گفت

اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تو اند و اگر
مخنثی هر یکی ترا اثر در هاست مخنثی دیگر هست که در حالی
که گوسفندان دید باز گشت و از پرسیدن ترسید که
اگر من بپرسم گوسفندان اندر من افتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال روح و سلطان دمی

مثنوی را مسرح و مشروح ده
صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسبق توزا رواح آمدند
سوی دام حرف مستحقر شدند

تا دو عمرت در جهان همچون خضر
جان فزاود دستگیر دستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی رصد ۱۰ گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهر آب دم ۱۱ زخمهای روح فرسا خورده ام
جز برمز ذکر حال دیگران ۱۲ شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلی ست ۱۳ که از و پاهای دل اندر گلی ست
صد دل و جان عاشق صانع شده ۱۴ چشم بد با گوش من مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول ۱۵ می نمودش شعشعت عرفان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود ۱۶ او بگردانید دین معتمد
منصب اجداد و آبا را بماند ۱۷ در پی احمد چنین بیره براند
آن رسول پاک با مجتبی ۱۸ از پی آن تا رهاند مرورا
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو ۱۹ تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع ۲۰ کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب ۲۱ پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک اگر بودیش لطف ماسبق ۲۲ کی بدی این بدولی با جذب حق

الغیاث ای توغیاث المستغیث — زین دو شاخه اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان — مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کاروبار — زین کمین فریاد کرد از اختیار
کامی خداوند کریم بردبار — ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یک راه صراط المستقیم — به ز دو راهه تردد ای کریم
زین دوره گرچه همه مقصد توئی — لیک خود جان کندن آمد این دوئی
زین دوره گرچه بجز تو عزم نیست — لیک هر گز رزم همچون بزم نیست
در نبی شنو بیانش از خدا — آیت اشفقن آن تحملنها
این تردد هست در دل چون وغا — کاین بود به یا که آن حالی مرا
در تردد می زند بر همدگر — خوف و امید بهی در کر و فر
زین تردد عاقبت بان خیر باد — ای خدا مر جان ما را کن توشاد

مناجات و پناه جستن بحق سبحانه تعالی از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی موقع افتاد بر طلب اختیار و اسباب

اختیار خویش چنانکه بیمار باشد خود را اختیار کم بیند
صحت خواهد که سبب اختیار ست تا اختیارش بیفزاید
و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق او
عزوجل در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیارات
بوده است هرگز فرعون بی نوا و گرسنه کس ندیده است

ای کریم ذوالجلال مهربان	وای ملم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو حی لم یزل	یا کثیر الخیر شاه بی بدل
او لم این جزر و مد از تو رسید	ور نه ساکن بود این بحر مجید
هم ازانجا کاین تردد دادیم	بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلا ام می کنی آه الغیاث	ای ذکور از ابتلائت چون اناث
تا بکی این ابتلا یارب مکن	مذهبی ام بخش و وه مذهب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش	ز اختیار همچو بالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سوگران	آن کژاوه گه شود آن سوکشان
بفگن از من حمل ناهموار را	تا به بینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود	می چرم زایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم برین یار بسیار — برنگردم جز چو گوئی اختیار
هم بقلیب تو تا ذات الیمین — یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار — همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال — یادگارم هست در خواب ابتحال
می رهم زین چار میخ چار شاخ — می جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود — می چشم زو ایه خواب ای صمد
جمله عالم زاختیار و هست خود — می گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند — ننگ خمر و زمر بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی نخست — فکر و ذکر اختیاری دوزخ ست
می گریزند از خودی در بیخودی — یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامی کشی — زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که آن از حق بود — تا که بیند اندران حسن احد

لَیسَ لِلجِنِّ وَلَا لِلاِنسِ اَن
تَنفُذُوا اِلَّا بِسُلطَانِ الهُدٰی

لَا اِلٰی الهُدٰی اِلَّا بِسُلطَانٍ یُتَّقٰی
مِن حَرَاسِ الشُّهبِ رُوحُ المُتَّقٰی

هیچکس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد ز نیاز
در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه
حسن سلطان را رخش آئینه

چونکه از هستی خود مفقود شد
منتهای کار او محمود شد

زان قوی تر بود تمکین ایاز
کو ز خوف کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده
کبر را و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم ما کرد آن حیل
یا برای حکمتی دور از دخل

یا که دیدِ چارقش زان شد پسند — گر نسیم نیستی هستی ست بند
تا کشاید خمه کان بر نیستی ست — تا بیابد آن نسیم و عیش و زیست
تا به بندد خمه بر این مردگان — تا بیابد بوی عیش زندگان
ملک و مال و اطلس این مرحله — هست بر جان سکبر و سلسله
سلسله زرین بدید و عره گشت — مانده در سوراخ چاهی جان زشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی — افعی پر زهر و نقش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر — لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دورد از وی نکال — لیک جنت به و را در کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی — که بگاه صحبت آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زین گلشنی — کو حقیقت بدتر ست از گلخنی
زینهار ای جاهلان زین گاشکر — که بسوزاند دهان را چون شرر
چند گویم مر ترا کاین انگبین — زهر قتالست زود دوری گزین
لیک تلخ آید ترا گفتار من — خواب می گیرد ترا ازار من
خواجه آخر یک زمان بیدار شو — وز حیات خویش برخوردار شو

حکایت آن غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام خبر یافت و رنجور شد و می گداخت هیچ کس علت او را نمی یافت و او را زهره گفتن نی و اطبا از معالجهٔ او فرو ماندند و چون خواجه دریافت بحکمت معالجه کرد

خواجه را بود هندو بندهٔ
پرورده کرده او را زندهٔ

علم و ادبش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته

پرتو رایش ز طفولیت بناز
در کنار لطف آن اکرام ساز

بود هم این خواجه را یک دختری
سیم اندامی کشتی خوش گوهری

چون مراهق گشت دختر طالبان
بذل می کردند کابین گران

می رسیدش از سوی هر مهتری
بهر دختر مبدم خواهشگری

گفت خواجه مال را نبود ثبات
روز آید شب رود اندر رهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار
که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهترزادگی
که بود غره بمال و بارگی

امّی بسا بہتر بچہ کز شور و شر — شد ز فعلِ زشت خود ننگ پدر
پر ہنر را نیز اگر باشد نفیس — کم پرست و عبرتی گیر از ابلیس
علم بودش چون بنودش عشقِ دین — او ندید از آدم الا نقشِ طین
گرچہ دانی دقّتِ علم ای امین — زانت نکشاید دو دیدہ غیب بین
چون نہ بیند غیر دستاری و ریش — از معرّف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرّف فارغی — خود ہمی بینی کہ نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح — کہ از و باشد بدو عالم فلاح
گر یکی دانا دصالح اختیار — کہ بدا و فخر ہمہ خیل و تبار
پس ز نان گفتند او را مال نیست — مہتری و حسن استقلال نیست
گفت آنہا تابع زہد اند و دین — بی زر او گنجی ست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش — دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجہ کاندر خانہ بود — گشت بیمار و ضعیف و زار زود
ہیچ بیماری ادمی گداخت — علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می گفتی کہ رنجش از دل ست — داروی تن در غم دل باطل ست
آن غلامک عقل صاحب راز او — گرچہ می آمد ورا در سینہ ریش
گفت خاتون را شبی شوہر کہ تو — باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادرے او را بود — کو غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام — روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه می کرد آن ستی — باد و صد مهر و دلال و دوستی
آنچنانکه مادران مهربان — نرم کردش تا در آمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود — که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر — حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کاندش — کش زند و ز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری — که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت — گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گر اسکمی خائن بود — ما گمان برده که هست و معتمد
حال خود را این چنین گفت او مرا — خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من بی زجر او را از این طمع باز آرم بتدبیر که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو — که از و بیزارم و بدمیش تو
تا مگر این از دلش بیرون کنم — پس تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست — که حقیقت دختر ما جفت تست

باند انستیم ای خوش مشتری — چونکه دانستیم تو اولی تری
آتش ما هم درین کانون ما — لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بروی زند — فکر شیرین مرور افریه کند
جانور فربه شود لیک از علف — آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش — جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزین ننگ مهین — خود ز بامم کی بجنبد اندرین
ایچنین ژاژی چه خایم بهر او — گو بمیر آن خائن ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم مزن — تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دل ببر من نویس — اهل که صحت یابد این بار یک بس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین — می نگنجید از نشاط اندر زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت — چون گل سرخ او هزاران شکر گفت
گه گهی می گفت ای خاتون من — که مبادا باشد این دستان و فن
لیک خاتون جزم میگفتش که ما — در پی ایمنیم فارغ باش ما
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت — رفت ازوی علت و آمد بگشت
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی — که همی سازم فرح را وصلتی
تا جماعت عشوه می دادند و گال — کای فرح بادت مبارک اتصال
تا یقین ترشد فرح را آن سخن — علت ازوی رفت کل از بیخ و بن

سرخ و زرد ان

بعد ازان اندر شب گردک لفن — امروی را بست حنا همچو زن
پرنگارش کرد ساعد چون عروس — پس منوشش مالکیان داد خروس
مقنعه وحله عروسانه نکو — کنگ امرد را بپوشانید رو
شمع را هنگام خلوت دود کشت — ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد می کرد و فغان — از برون نشنید کس از دف زنان
ضرب دف و کف و نعره مردوزن — کرد پنهان نعره آن نعره زن
تا برون آن هندوک را می فشارد — چون بود در پیش سگ نان آرد
روز آوردند طاس و بوغ زفت — رسم داماد آن فرج حمام رفت
رفت در حمام او رنجور جان — کون دریده همچون دلق تونیان
آمد از حمام در گردک فسوس — پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان — که نباید کو کند در امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد — انگهان با هر دو دستش ده بداد
گفت کس را خود مباد الا تصال — با چو تو ناخوش عروس بدفعال
روز رویت همچون خاتون ختن — شب عمودت همچو شاخ کرگدن
روز رویت همچو خاتون تتر — کیر زشتت شب بتر از کیر خر
همچنان جمله نعیم این جهان — بس خمش ست از دو پیش آن امتحان
می نماید در نظر از دور آب — چون روی نزدیک آن باشد سراب

گنده پیرست او واز بس حیله پوس — خویش را جلوه کند چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه اش — نوش نیش آلوده اوست انجمش
تا نیفتی چون فرج در صد حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دانه پنهان دام او — خوش نماید اولت انعام او

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی بچنین غرور مبتلاست در هر مرحله الا من عصمه الله

چون به پیوستی بدام ای هوشیار — چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی — در نهانش مرگ و درد و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند — چون جنازه نی که برگردن برند
جمله را احمال خود خواهد کفود — بار مردم کشته چون اهل قبور
بر جنازه هر کرا بینی بخواب — فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلقت بار — بار بر خلقان فگند ناید این کبار
بر تن خود بار خود نه ای پسر — بر کس دیگر منه زین الحذر
با خود بر کس منه بر خویش نه — سروری را کم طلب در ویش به
مرکب اعناق مردم را مپا — تا نیاید نفرتست اندر دو پا
مرکبی را کاخرش توته کوبی — که بشهری مانی و ویران دهی

وه دهش اکنون که چون شهرت نمود — تا نباید رخت در ویران کشود
وه دهش اکنون که صد بستان دهیست — تا نگردے عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از آله — گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهے من کفیلم مر ترا — جنت المأوے و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیال — تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست — خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آنکه زاد اندیشش نیاید هیچ بم — داند او بیخواهشے خود می دهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست — آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست — کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد — آن ز نیکیهاے عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست — وه مده که صد هزاران دُر دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد — سوے شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چون زر ده وهی — تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند — از ندامت آخرش ده می دهند
بد زدی را چون قطع تلخی می دهد — ذوق در زدی را چون زن ده می دهد

دیدهٔ ده دادن از دست حزین — ده بدادن زین بریده دست بین
همچنین قلاب دخونی ولوند — وقت تلخی عیش راده میدهند
توبه مے آرند هم پروانه وار — باز نسیان می کشدشان سوی کار
همچو پروانه زدور آن نار را — نور دید و بسته آن سو بار را
چون بیاید سوخت پرش واگریخت — باز چون طفلان فتاد و لم ریخت
بار دیگر بر گمان طمع سود — خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم واپس نجست — باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وامی جهد — همچو هندو شمع راده میدهد
کاشی رخت تابان چو ماه شب فروز — وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و آنین — کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در عموم تاویل این آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلما هم اوقدوا نارا للوغا ۔۔۔ اطفأ الله نارهم حتی الطفا

عزم کرده که دلا اینجا مایست ۔۔۔ گشته ناسی را نکه اهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته ۔۔۔ حق برو نسیان آن بگماشته

گرچه برآتش زند دل می زند ۔۔۔ آن ستارش اکف حق می کشد

قصه هم در تفسیر این معنی

رفت دزدی شب بخانه یک رگ ۔۔۔ آمد و پنهان درآمد همچو گرگ

شرفه بشنید در شب معتمد ۔۔۔ برگرفت آتش زنه کاتش زند

صاحب خانه شب آوازی شنید ۔۔۔ برگرفت آتش زنه زد آن وحید

میزد آتش بهر شمع افروختن ۔۔۔ تا سر آواز را بیند علن

دزد آمد آن زمان پیش نشست ۔۔۔ چون گرفتی سوخته می کرد پست

می نهاد آنجا سر انگشت را ۔۔۔ تا شود استاره آتش فنا

آتشی کرد او سر انگشت را ۔۔۔ زهره آن استاره را کردی فنا

خواجه می پنداشت کز خود می مرد ۔۔۔ این نمیدید او که دزدش می کشد

خواجه گفت این سوخته نمناک بود ۔۔۔ می مرد استاره از ترسش زود

بسکه ظلمت بود و تاریکی زپیش ۔۔۔ می ندید آتش کشی را پیش خویش

این چنین آتش کشی اندر دلش ۔۔۔ دیده کافر نبیند از غمش

چون نمی داند دل دانندهٔ ۔۔۔ هست باگردنده گرداننده

چون نمی گوئی که روز و شب بخود
بی خداوندی کے آید کی رود

خطاب بہ برہمن

گر معقولات میگردی ببین
اینچنین بیعقلے خودائی نہین

خانہ با بنا معقول تر
یا کہ بے بنا بگو اے کم ہنر

خانہ با این بزرگے و وقار
کی بود بی اوستادی خوبکار

خط با کاتب بود معقول تر
یا کہ بی کاتب بیندیش ای پسر

خیم گوش و عین چشم و میم فم
چون بود بے کاتبی ای متہم

شمع روشن بی زگیرانندہ
یا بگیر انندۂ دانندہ

صنعت خوب از کف منشی ضریر
باشد اولی یا زگیر اے بصیر

پس چو دانستی کہ قہرت می کند
بر سرت دبوس محنت می زند

پس بکن دفعش چو مردی بجنگ
سوی او کش در ہوا تیر خدنگ

ہمچو سپاہ مغل بر آسمان
تیر می اندازد دفع نزع جان

یا گریز از وے اگر تانی برو
چون روی چون در کف اوئی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش
از کف او چون رہی ای دست خوش

آرزو جستن بود بگریختن
پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دام ست و دانه آش آرزو — در گریزا زو مهاے آرزو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد — چون شدی در صد آن دیدی فساد

چون شدی در ضد بدانی ضد آن — ضد را از ضد شناسی ایجوان

پس پیمبر گفت استفتوا القلوب — گرچه مفتی تان برون گوید خطوب

گوش کن استفت قلبک از رسول — گرچه مفتی ات برون گوید فضول

آرزو بگذار تا رحم آیدش — آرزو مودی کاینچنین می بایدش

چون نتانی جست پس خدمت کنش — تا روی از حبس او در گلشنش

دم مبدم چون تو مراقب میشوی — دادمی بینی و دا و رای غوی

در ببندی چشم خود را از احتجاب — کار خود را کے گذارد آفتاب

باز ران سوی ایا زو رتبتش — وان فضیلت در کمال رفعتش

تحریش کردن آن مرد مر زن خود را

وانمودن پادشاه با امرا و متعصبان سبب

فضیلت و مرتبت و قربت و جاسگی بردن ایاز بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند — عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کاین ایاز تو ندارد هیچ خرد — جاگی سی امیر او چون خورد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر — سوی صحرا و کهستان صید گیر

کاروانی دید از دور آن ملک — گفت امیرا که روای موتلک

رو بپرس آن کاروان از بر صمد — کز کدامین شهر اندر می رسد

رفت و پرسید و بیامد که ز ری — گفت عزمش تا کجا دارد وی

دیگری را گفت وای بولعلا — باز پرس از کاروان کو تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن — گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میری دگر — که برو و از پرس رخت آن خطر

باز آمد گفت از هر جنس هست — غلب آن کاسهای رازی ست

گفت کی بیرون شد از شهری — ماند حیران آن امیر سست پی

آن دگر را گفت رو از پرس هان — تا که کی بود ست نقل کاروان

باز گشت و گفت شش از رجب — گفت دری چیست تسعیر ای عجب

چون نمیدانست دیگر دم نزد — شه فرستاد آن دگر را زان عدد

همچنین تا سی امیر و بیشتر — سست رای و ناقص اندر کروفر
هر یکی رفتند بهر یک سوال — تا ناقص و عاجز زادراک کمال
گفت امیرا زانکه من روزی جدا — امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست — او برفت این جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک — حال شان دریافت بی ریب و شک
هر چه زین سی میراند رسی مقام — کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

مرافعهٔ آن امرا آن حجت بشبه جبریانه و جواب دادن شاه محمود ایشان را

پس بگفتند آن امیران کاین نبی است — از عنایتهاست کار رجعت نیست
قسمت حق است مه را روی نغز — داده بخت است گل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت می کند — از تفاخر خیمه بر مه می زند
گفت سلطان بلکه انچه از نفس زاد — ربع تقصیر است و دخل اجتهاد
ور نه آدم کی بگفتی با خدا — ربنا انا ظلمنا انفسنا
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود — چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی — تو شکستی جام و ما را می زنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق — هین مباش اغوا چو ابلیس لعین خلق

در تردد ماندہ ایم اندر دو کار — این تردد کے بود دی اختیار
این کنم یا آن کنم کے گوید او — کہ دو دست و پاش لبستت ای عمو
ہیچ باشد این تردد در سرم — گر روم در بحر و یا بالا پرم
این تردد ہست کہ موصل روم — یا برائے سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتے — ورنہ آن خندہ بود بر سبلتے
بر قضا کم نہ بہانہ اے جوان — جرم خود را چون نہی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو — می خورد بکر و برادر جد خمر
گر کند خود بر کرد و جرم خود ببین — جنبش از خود بین و از سایہ مبین
کہ نخواہد شد غلط پاداش میر — خصم را مپسند آن میر بصیر
نو عسل خوردی نیابد تب بغیر — مزدور و زتو نیابد شب بغیر
در چہ کردی جہد کان را تو نگشت — تو چہ کاریدی کہ نامد ربع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت — ہمچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل اد در غیب صورت می کنند — فعل زدی را نہ داری میزنند
دار کے ماند بزدی لیک آن — ہست تصویر خدای غیبدان
در دل شحنہ چو حق الہام داد — کاینچنین صورت بساز از بہر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا — نا مناسب چون دہد داد و سزا

چونکه حاکم این کند اندر گزین
چون کند حکم الحکم للحاکمین

چون بکاری جو نروید غیر جو
قرض تو کردی ز که خواهم گرو

جرم خود را بر کسی دیگر منه
هوش و گوش خود بدین پاداش ده

جرم هر خود نه که تو خود کاشتی
باجزا و عدل حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی
بد ز فعل خود شناس از بخت نی

آن نظر در بخت چشم اجول کند
کلب را گهدانی و کابل کند

متهم کن نفس خود را اے فتی
متهم کم کن جزاے عدل را

توبه کن مردانه سر آور بره
کز منی تعمیل بثقال ذره

ور فسون نفس کم شو غره
کافتاب حق نپوشد ذره را

هست این ذرات جسمی ای مفید
پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افکار
پیش خورشید حقایق آشکار

پیش حق پیدا و پیش تو نهان
سر غیبست این مکن فکری در آن

حکایت آن صیادی که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کله وار بر سر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک اندکی بوی برد که این آدمی ست که بر شکل گیاه می نماید اما هم تمام بوی

نبرد با فسون او مغرور شد زیرا که در ادراک اول
قاطعے نداشت و در ادراک دوم قاطعے داشت و هو
الحرص و الطمع لا سیما عند فرط الحاجة و الفقر
قال النبی علیه الصلوة و السلام کاد الفقر ان یکون
کفرا صدق رسول الله صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم

رفت مرغے در میان مرغزار — بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین — وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه — وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه — تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغ آمد سوی او از ناشناخت — پیش طوافی کرد و پیش مر تاخت
گفت او را کیستی ای سبز پوش — در بیابان و میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع — با گیاه و با حشیشے مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش — زانکه می دیدم اجل را پیش خویش

مرگ همسایه مرا واعظ شده — کسب تو دکان مرا برهم زده

چون بآخر فرد خواهم ماندن — خو نباید کرد با هر مرد و زن

روی خواهم گرد آخر در لحد — آن به آید که کنم خو با احد

چون زنخ را بست خواهم ای صنم — آن به آید که زنخ کمتر زنم

ای بزر لفت و گمر آموخته — آخر ستت جامهٔ نادوخته

رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم — دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم

جد و خویشان مان قدیمی چار طبع — ما بخویش عاریت بستیم طمع

با عناصر داشت چون آدمی — سالها همصحبتی و همدمی

روح او خود از نفوس و از عقول — روح اصل خویش را کرده نکول

از عقول و از نفوس پر صفا — نامه‌ها آید بجان کای بیوفا

رو زیاران کهن برتافتی — یار کان پنجروزه یافتی

شب کشان شان سوی خانه می‌کشند — کودکان هر چند در بازی خوشند

دزد از ناگه قبا و کفش برد — شد برهنه وقت بازی طفل خرد

کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد — آنچنان گرم اوبازی در فتاد

رو ندارد که سوی خانه رود — شب شد و بازی او شد بی مدد

باد دادی رخت و گشتی مرتعب — نی شنیدی انما الدنیا لعب

روز را ضایع مکن در گفتگو — پیش از آن که شب شود جامه بجو

من بصحرا خلوتی بگزیده ام — خلق را من در دو جامه دیده ام
نیم عمر از رنج و دستان — نیم عمر از غصهای دشمنان
جبه را بردآن گله را این ببرد — غرق بازی گشته با چون طفل خرد
نیک شبانگاه اجل نزدیک شد — خیل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار تو به شو در دو زدرس — جاها از دزد بستان باز پس
مرکب تو به عجائب مرکبست — بر فلک تازد بیک لحظه زیست
لیک مرکب آنگه میدارازان — کو بدزدد آن قبایت را نهان
تاند زدد مرکبت را نیز هم — پاس دار این مرکبت را دمبدم

حکایت آن شخص که در دوان قحبه او بدزدیدند و بران قناعت نکردند بحیله جامهاش را هم دزدیدند

آن یکی قحبه داشت از پس میکشید — دزد قحبه را برد و جلبش را برید
چونکه شد آگه دوان شد چپ و راست — تا بیابد کان قحبه برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را — کو فغان می کرد کای وا ویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد — گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی — خمس بدهم مر ترا با دل خوشی
هست در همیان من پانصد درم — گر کنی با من چنین لطف و کرم

ترجمه حکمت راهب و دان پیش دین نیست گرچه ریزه میخورد مرغ حریص ای دین همچنین شاهد مثنوی دیوان اعظم

خمس صد دینار بستانی بدست | گفت باخود این عبادت مر تو هست
گر دری بر بسته شد صد در گشاد | گر قحطی شد حق عوض اشتر بداد
جاهها بر کند و اندر چاه رفت | جاهها را برد هم آن در زد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد | حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی عوزد نیست فتنه سیرتی | چون خیال او را نهردم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا | در خدا بگریز و واره ز ان دغا

مناظره مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم نهی کرد ازان امت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت بایست | دین احمد را ترهب نیک نیست

از ترهب نهی کرد آخر رسول — بد عتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرط ست و جماعت در نماز — امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بد خویان کشیدن زیر صبر — منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن نفع الناس ای پدر — گر نه سنگے چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش — سنت احمد بهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر — جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در حوالش گفت صیاد عیار — نیست مطلق آنکه گفتی هوشدار
هست تنهائی به از یاران بد — نیک با بد چون نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ — پیش عاقل او چو سنگ ست و کلوخ
چون حمار ست آنکه بی آلیت ست — صحبت او عین رهبانیت ست
هوش او سوی علف باشد چو خر — بگذر از وے تا نمانے بے هنر
زانکه غیر حق همه گرد و رفات — کل آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالک ست — ملک و مالک عکس آن یک مالک ست
گرچه سایه عکس شخص ست ای پسر — هیچ از سایه نتانی خورد بر
هین ز سایه شخص را می کن طلب — در سبب رو گذر کن از سبب

یار جسمانی بود رویش نمرک — صحبتش شوم ست باید کرد ترک

حکم او شوم حکم قبله او بود — مرده اش خوان چونکه مرده جو بود

هر که با این قوم باشد راهب ست — که کلوخ و سنگ او را صاحب ست

بگذر از سنگ و کلوخ بی وجود — سوی کانِ لعل رو از بهر جود

خود کلوخ و سنگ کس را رد زند — زین کلوخان صد هزار آفت رسد

گفت مرغش پس جهاد انگه بود — کاینچنین رهزن میانِ ره بود

از برای حفظ دیه ای وبرد — بر رهِ نا ایمن آید شیر مرد

عرق مردی آنگهی پیدا شود — که مسافر همرهِ اعدا شود

چون نبی السیف بود سنت آن رسول — امت او صفدران اند و فحول

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه — مصلحت در دین عیسی غار و کوه

مصلحت آدت هر یک را جدا — مصلحت جو گر توئی مرد خدا

گفت آری گر بود یاری و زور — تا بقوت برزند بر شر و شور

قوتے باید درین ره مرد وار — یارے باید در شیخا فرد وار

چون نباشد قوتے پرهیز به — در فرار لا یطاق آسان بجه

صنعت این ست ای عزیز نامدار — فکرتے کن در نگر انجام کار
یار می جوتا بیابے راه را — ورنه کی دانی تو راه وچاه را
گفت صدق دل بباید کار را — ورنه یاران کم نیایند یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد — زانکه بے یاران بمانی بیمدد
دیو گر گشت و تو همچون یوسفی — دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب انگبے گیرا بود — گر رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد — درچنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق — بی ره و بی یار افتے در مضیق
راه سنت با جماعت به بود — اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان — غافلان خفته را آگه مدان
همره ے راجو کز و یابی مدد — همدل و همدرد و جویان احد
همره ے نے کو بود خصم خرد — فرصتے جوید که جامه تو برد
میرود با تو که یابد عقبه — که تو اندر دست آنجا نهبه
میرود با تو برائے سود خویش — هین منوش از نوش او کان هست نیش
یا بود اشتر دلی چون بد ترس — گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی — اینچنین همره عدو دان نے ولی
یار بد مار ست هین بگریز ازو — تا نریزد در تو زهر آن زشت خو

یار را از راه برد آن راهزن
مرد نبود آنکه افتد زیر زن

راه جانبازیست در هر عیشه
آفتی در دفع هر جان شیشه

راه دین هر گمرهی خود چون رود
حاتمی باید که مردره بود

راه دین زان و پر از شور و شرست
کم نه راه هر مخنث گوهرست

در ره این ترس امتحانهای نفوس
همچو پرویزن به تمییز سبوس

راه چه بود پرنشان پایها
یار چه بود نردبان رایها

گیرم آن گرگت نیابد زاحتیاط
بی زجمعیت نیابی آن نشاط

آنکه اندر راه تنها خوش رود
با رفیقان سیر او صد تو شود

با علیظی خر زیاران ای فقیر
در نشاط آید شود قوت پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود
بر وی آن راه از تعب صد تو شود

چند سبخ و چند چوب افزون خورد
تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا می گوید آن خر خوش شنو
گر نه جز همچنین تنها مرو

آنکه تنها خوش رود اندر رصد — با رفیقان بی گمان خوشتر رود

هر نبی اندر زمین راه درست — معجزه نبود و همراهان بجست

گر بنا شد یاری دیوارها — کے برآید خانه و انبارها

هر یکی دیوار را گر باشد جدا — سقف چون باشد معلق بر هوا

گر بنا شد یارے جرو و قلم — کی فتد بر روے کاغذها رقم

این حصیرے که کسی می گسترد — گر نه پیوندد بهم باد شش برد

حق ز هر جنسے چو زوجین آفرید — پس نتایج شد ز جمعیت پدید

در میان مرغ و صیاد ای عجب — بس شکال افتاد و شد نزدیک شب

او بگفت و این بگفت از اختران — بحث شان شد اندرین معنی دراز

مثنوے را چابک و دلخواه کن — ماجرا را موجز و کوتاه کن

مرغ را چون دید بر گندم فتاد — نفس او بی طاقت آمد در گشاد

بعد ازان گفتش که گندم آن کیست — گفت امانت از یتیم بی وصی ست

مال یتیم ست امانت پیش من — زانکه پندارند مارا مؤتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال — هست مردار این زمان بر من حلال

هین بدستوری ازین گندم خورم — ای امین و یار ساو محترم

گفت مفتی ضرورت هم تویی — بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

ور ضرورت هست هم پرهیز به — ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ بس خود فرو رفت آن زمان — تو سنش سر بستد از جذب عنان

چون بخورد آن گندم اندر فرخ بماند — چند او یاسین و الانعام خواند

بعد درماندن چه افسوس و چه آه — پیش ازان بایست این دود سیاه

پیش ازان کاین دانه برتو فرخ شود — گرمی حرص تو همچون یخ شود

آه و دود و ناله آن دم کار بند — حرص را آواره کن ای هوشمند

آن زمان که حرص جنبید و هوس — آن زمان می گو که ای فریادرس

کان زمان پیش از خرابی بصره است — یو که بصره وارهد هم زان شکست

ابک لی یا باکیا قبل هدم البصرة و الموصل

لَا تَسْخَرِی بَعْدَ مُوسَی وَ اصْطَبِر — لَا تَسْخَرِی بَعْدَ مُوسَی وَ اصْطَبِر
بَعْدَ طُوفَانِ النَّوْمِی خَلِّ الْبُکَا — بَعْدَ طُوفَانِ النَّوْمِی خَلِّ الْبُکَا
آن زمان بایست یاسین خواندن — آن زمان بایست یاسین خواندن
آن زمان چوبک بزن ای پاسبان — آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران ببردند بکلی بعد ازان هیهای و پاسبانی بنیادی کرد

پاسبانی بود در یک کاروان — حارس مال و قماش آن مهان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد — رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان — دید رفته رخت و سیم و اشتران
پاسبان در نَهی هی و چوبک زدن — گرم گشته خود همو بد راهزن
پس بدو گفتند اے حارس بگو — که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب — رختها برد و ندانم زین شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ — پس چه می کردی چه تو مرد ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه — با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید — نعره بایستی زدن که برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ — کز خمش ورنه کشیمت بیدریغ

۵۱ قوله گفت الخ یعنی اگر تو بیدار بودی تو انستی از فرو دادن جان خود نگاه داشتن و اگر نه ما تو را بیدار بودیم ۱۲

آن زمان از ترس بستم من دهان — این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست این دمم که دم زنم — این زمان چندانکه خواهی می کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه — بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین — هست غفلت بی نمک تر زان یقین
همچنان هم بی نمک می نال نیز — که دلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه چیر بود یا بگاه — از تو چیزی فوت کی شد ای آله
گفت لا تا سوء علی ما فاتکم — کی شود از قدرتش مطلوب کم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب گفتن زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای آن بود — کو فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد هی سزای آن نشاف — که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد ازان نوحه گری آغاز کرد — کرخ فرخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز قضای دل پشیمم شکست — بر سرم جانا بیامی مال دست
زیر دست تو سرم را راحتی ست — دست تو در شکر بخشی آیتی ست
سایه خود داد بر من بر مدار — بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من — در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر تیم لائق چه باشد گردی — ناسزائی را بپرسی درغمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود — که برو لطفت چنین در ها کشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد — ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان — که بشر شد نطفهٔ مرده ازان
تو به بی توفیقت ای نور بلند — چیست جز بر ریش تو بر ریشخند
سبلتان تو به یک یک برکنی — تو به سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم — چون ننالم چون بپشاری دلم
چونکه بی تو نیست کارم را نظام — بی تو هر گز کار کے گردد تمام
چون گریزم زانکه بیتو زنده نیست — بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جاز الاصول — زانکه بیتو گشته ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی — سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش — چند ازین صبر و زحیرو ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف — تا گهان بجهم زین پرنجاف
ای رفیقان را بهار است یار — آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره — در کف شیر ے خونخواره
او ندارد خواب و خور چون آفتاب — روحها را می کند بیخورد و خواب
که بیا من باش یا هم خوی من — تا به بینی در تجلے وی من

۵۶ قوله که بیا الخ این بیت مقول آفتاب ست که سابق بشیر تغییر رفته و بیان بے خورد و خواب کردن ست ۱۲

ور نمیدی چون چنین شید است خاک بودی طالب لحیات شد

گر نمیویت مذاقت آن علف چشم جانت چون بماندست آن طرف

گر بپیوسته زان شد معتکف که ازان سوراخ او شد معتلف

گر بدیگر همی گردد بام گر شکار مرغ یابد او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی وان یکی حارس برای جاهگی

وان یکی بیکار رو در لامکان که ازان سودا ویش تا قوت جان

کار آن دارد که حق را شد مرید بهر کاری بر درید

دیگران چون کودکان این و زچند تا شب ترحال بازی می کنند

خوانبنا کے کوزه نقطه می جهد دایه وسواس عشوه می دهد

رو بخسپ ای جان که ما بیدار ایم که کسی از خواب بجماند ترا

هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب همچو تشنه که شود او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان همچو باران می رسم از آسمان

برجه ای عاشق برآور اضطراب بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشقی که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود که خوابش بربود معشوق آمد اورا خفته یافت جیبش پر جوز کرد و اورا خفته گذاشت و بازگشت و در بیان تحقیق ماهیت آن

عاشقی بودست در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود — شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود — کز فراق ار صبر آید زنده بود
گفت روزی یار او را کاشب بیا — که بسنجم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب — تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد — چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب دران حجره بشست آن گرم دار — بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشسته خوابش در ربود — او فتاد و گشت بیخود آن عنود
یا عسی بیدار بُد خوابش گرفت — عاشق دلداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعد انه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستین او درید
گردگان چندش اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید — آستین و گردگانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست — آنچه بر ما میرسد آن هم رواست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم — چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردگان ما درین مطمن شکست — هرچه گویم از غم خود اندکست
عاذلا چندین صداع و ماجرا — پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود — آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگی ست — اندرین ره دوری و بیگانگی ست
من بنه بر پایم آن زنجیر را — که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر جعد آن نگار مقبلم — گرد و صد زنجیر آرے بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست — بر در ناموس ای عاشق تلیست
وقت آن آمد که من عریان شوم — نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا — که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای به بستهٔ خواب جان از جادوی — سخت دل یارا که در عالم توئی
هین گلوی صبر گیر و سلمی فشار — تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش — ای دل ناخاندان و منزلش

خانه خود را همی سوزی بسوز — کیست آنکس که بگوید لا بجوز
خوش بسوز این خانه را ای شهرست — خانهٔ عاشق چنین اولی ترست
بعد ازین من سوز را قبله کنم — زانکه شمع من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر — یک شبی در کوی بی خوابان گذر
بنگر آنها را که مجنون گشته اند — همچو پروانه بوصلش کشته اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق — از دهای گشته گوئی خلق عشق
اژدهائے نا پدید دلربا — عقل همچو کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو — طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جوی رنائے تا ابد — لم یکن حقا که گفت احمد
ای مزور چشم بگشا و ببین — چند گوئی می ندانم آن و این
از وبائے زرق و محرومی برآ — در جهان حی وقیومی درآ
تا نمیری نیم همی نیم شود — وین ندانمهات می دانم شود

بگذر از مستی و مستی بخش باش — زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی پست — بر سر هر کوی چندان مست هست
گرد دو عالم پر شود سرمست یار — جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این زبیساری نیاید خواری — خوار که بود تن پرستی ناری
گر جهان پر شد ز نار و نور مه — سگ کسادآید بر صاحب دله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب — کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام — چونکه ارض الله واسع بود و رام
گرچه این مستی چو باز اشهب ست — بر تر از وی در زمین قدس هست
مست ز ابرار و مقرب زو به است — بر مقرب شیر او چون رو به است
رو سرافیلی شو اندر امتیاز — درد مندهٔ روح و مست ساز

مست را چون دل مزاج اندیشه شد | این ندانم و آن ندانم پیشه شد
این ندانم و آن ندانم بهر چیست | تا بگوئی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر اثبت باشد در سخن | نفی بگذار و ز اثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار | آنکه آن هست ست آنرا پیش آر
نفی بگذار و همان هستی طلب | ترک و مطرب را بگو احوال شب
نفی بگذار و همان هستی پرست | این بیاموزای پدر زان ترک مست

بگذار نفی آن هر هستی پرست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و

تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا لاعدا ولیائه
اذا شربوا سکروا واذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث

می در خم اسرار ازان می جوشد
تا هر که مجرد ست ازان می نوشد
قال الله تعالی ان الابرار یشربون الآیة

این می که تو میخوری حرام ست		

جسمها چون کوزه‌های بسته سر — تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات — کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر نظر وقش نظر داری شهی — ور بظر فش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان — معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دائماً تن بین بود — دیدهٔ جان جان پرفن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی — صورتش ضال ست و هادی معنوی
در نبی فرمود کاین قرآن ز دل — هادیی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می — پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون باده شیطان بود — کی ترا و هم می رحمان بود
این دوانبازند مطرب با شراب — این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران ازدم مطرب چرند — مطربان شان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست — دل شده چون گوی در چوگان اوست

در سرا آنچه هست گوش آنجا رود
در سرا صفرست آن سودا شود

بعد از آن این دو به بیهوشی روند
والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی دهد
مطربان را ترک ما بیدا کند

مطرب آغاز ید بیتی خوانناک
کَمْ اَنِلْنِی الکَأسَ یَا مَنْ لَا اَرَاکَ

اَنْتَ وَجْهِی لَا عَجَبْ اَنْ لَا اَرَاکَ
غَایَةُ القُرْبِ حِجَابٌ وَاشْتِبَاهْ

اَنْتَ عَقْلِی لَا عَجَبْ اِنْ لَمْ اَرَکَ
مِنْ وُفُورِ الْاِلْتِبَاسِ الْمُشْتَبَکْ

حَیْثُ اَقْرَبُ اَنْتَ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدْ
لَمْ اَقُلْ یَا یَا نِدَا لِلْبَعِیدِ

بَلْ اُغَاطِبُهُمْ اَنَا دِی فِی لِقَفَارِ
کَیْ لَا کُتُمْ مَنْ سَمِعْ مِمَّنْ اَغَارْ

این سخن پایان ندارد ای عزیز | بشنو اکنون نکتهٔ صاحب تمیز

آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی صلی اللہ علیہ وعلی آلہ وسلم
و گریختن عائشهٔ صدیقه رضی اللہ تعالی عنہا از پیش
ضریر و گفتن رسول صلی اللہ علیہ وعلی آلہ وسلم که
چه می گریزی که او ترا نمی بیند و جواب دادن عائشهٔ صدیقه
رضی اللہ تعالی عنہا رسول صلی اللہ علیہ وعلی آلہ وسلم را

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر | کامی نوا بخش تنور ہر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم | مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب | عائشه بگریخت بر اصحاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک | از غیور می رسول رشک ناک
هر که زیباتر بود در رشکش فزون | زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قدر نهند | چونکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون | کی بود ست احمدی فریبد انیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد | غیرت آن خورشید صد تو را رسد

کاندرا افگندم بکیوان گوی را — در کشیدای اختران هی روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید — ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غائب شوم — کے روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبے خفاش وار — پر زنان گردید گرد این مطار
همچو طاؤسان پری عرضه کنید — باز مست و سرخوش و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از امتیاز — همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوسفال — تا نگردیدا زمنی زا اهل شمال
ترک آن کن که دراز است این سخن — نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم عائشہ را رضی اللہ عنہا کہ چہ پنہان می شوی پنہان مشو چون اعمی ترا نمی بیند تا پدید آید کہ عائشہ رضی اللہ عنہا از ضمیر مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم واقف ست یا خود مقلد گفت ظاہر ست

گفت پیغمبر برای امتحان — او نمی بیند ترا کم شو نہان
کرد اشارت عائشہ با دستہا — او نہ بیند من همے بینم ورا

غیرت عقل ست برخوبی روح — پر ز تشبیهات و تمثیل ای نصوح
با چنین پنهانی کین روح راست — عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان می کنی ای رشک خو — آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب — فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان می کنی ای رشک در — کافتاب از وی نمی بیند اثر
رشک ازان افزون ست اندر تنم — گر خودش خواهم که هم پنهان کنم

زاتش رشک گران آهنگ من
باد و چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکی ستد ایجان و دل
پس دهان بر بند و گفتن را اهمل

ترسم ار خامش کنم آن آفتاب
از سوے دیگر بدراند حجاب

در خموشے گفت ما اظهر شود
کہ ز منع آن میل افزون تر شود

گر بغرد بحر غرش کف شود
جوش اُحببت بان اُعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزن ست
عین اظہار سخن پوشیدن ست

بلبلا نه نعره زن بر روے گل
تا کنی مشغول شان از بوے گل

تا بقل مشغول گردد گوش شان
سوی روشی گل پرد هوش شان

پیش این خورشید کو بس روشن ست
در حقیقت هر دلیلی رهزن ست

حکایت آن مطرب کہ در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم
وزین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

وبانگ برزدن امیر ترک اورا که آن بگو که مے دانے وجواب مطرب امیر ترک را

مطرب آغاز زید پیش ترک مست — در حجاب نغمه اسرار الست
مے ندانم که تو ماهی یا وثن — مے ندانم که چه می خواهی زمن
من ندانم تا چه خدمت آرمت — تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا — من ندانم من کجایم تو کجا
مے ندانم که مرا چون میکشے — گاه در برگاه در خون میکشے
همچنین لب در ندانم باز کرد — مے ندانم مے ندانم ساز کرد
چون ز حد شد مے ندانم از شگفت — ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و بوسی کم کشید — تا علیها بر سر مطرب رسید

گر زرا بگرفت سرہنگی بدست — گفت نی مطرب کشی اینم بدست

گفت این تکرار بیحد و مرش — کو گفت طبعم را بکوبم من سرش

قلتبانا می ندانے گہ مخور — زانچہ میدانے بزن مقصود بر

آن بگوای گیج کہ میدانیش — می ندانم می ندانم در مکش

من بپرسم گر کجائی ہی مری — تو بگوئے نے زبلخ و نے زہری

نی زروم و نی زہند و نی زچین — نی زشام و نی عراق و با رہین

نی زبغداد و نہ موصل نے طراز — در کشے در نے و نے راہ دراز

خود بگو تا از کجائے بازرہ — ہست تنقیح مناط این جا نگہ

یا بہ پرسم کہ چہ خوردی تا شتاب — تو بگوئے نے شراب و نی کباب

نی بقول و نے پنیر و نی بصل — نی ز شیر و نی ز شکر نی ز عسل

نی قدید و نی شرید و نے عدس — انچہ خوردے آن بگو تنہا و بس

این سخن خائی دراز از بہر چیست — گفت مطرب زانکہ مقصودم خفی ست

سیر در اثبات پیش از نفی تو — نفی کردم تا بر ے زاثبات بو

در نوا آرم بنفے این ساز را — چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قولہ صلے اللہ علیہ وعلی آلہ وسلم مُوتُوا قبلَ

اَن تَمُوتُوا و بیت حکیم سنائی قدس سرہ

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که اورییس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسے کندی و اندر پردهٔ
تا میری نیست جان کندن تمام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
غرق این کشتی نیابی ای امیر
آخر اصل و ان کو طارق ست
آفتاب گنبد ازرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز

زانکه مردن اصل بُد ناورده
بے کمال نردبان نائی بیام
بام را کو شد نه نامحرم بود
آب اندر دلو از چه کے رود
تا بہ شبے اندر و من الاخیر
کشتی و سواس و غمی را غارق ست
کشتی هش چونکه مستغرق شود
مات شود در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند خبیران ما نهان — دانکه پنهان ست خورشید جهان

گر زبر خود وزن معنی را در شکن — زانکه پنبه گوش آید چشم تن

گر زبر خود نیز نی خود ای دنی — عکس نیست اندر رفعام این منی

عکس خود در صورت من دیده — در قتال خویش بر جوشیده

همچو آن شیری که در چه شد فرو — عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بیشکی — تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این سخن زان جو نفی ضد اعلام ست — اندرین نشاه دمی بیدام ست

بی حجابت یابد آن انی و لباب — مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی — مرگ ببدیعی که در نوری شوی

مرد بالغ گشت آن طفلی ببرد — رو مبی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیات خاکی نماند — غم فرح شد خار غمنا کی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرا جو — مرده را آخواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان — مرده و جانش شده برآسمان

جانش را ایدم بالا مسکنی ست — گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل — این بمردن فهم آید نے بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام — همچو نقلے از مقامی تا مقام

هر که خواهد که ببیند بر زمین — مرده را میر و ظاهر چنین

مر ابو بکر تقی را گو ببین — شد ز صدیقی امیر المحشرین

اندرین نشأة نگر صدیق را — تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صدقیامت بود نقد — زانکه حل شد در فنای حل و عقد

زاده ثانی ست احمد در جهان — صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده اند — کای قیامت تا قیامت راه چند

باز بان حال می گفتے بسی — کز محشر حشر را پرسد کسے

بهر این گفت آن رسول خوش پیام — رمز موتوا قبل موتوا یا کرام

همچنانکه مرده ام من قبل موت — ز الظرف آورده ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین — و یدن هر چیز را شرط ست این

تا نگردی اوندانیش تمام — خواه آن انوار باشد یا ظلام

تا نگردی اوندانے این تمام — خواه او آزاد باشد یا غلام

عقل گردی عشق رادانی کمال
عشق گردی عشق رابینی جمال

گفتمت برهان این دعوی ببین
گر نبودی ادراک اندر خورد این

هست انجیر این طرف بسیار خوار
گر رسد مرغی قفق انجیر خوار

در همه عالم اگر مردو زنند
دمبدم در نزع واندر مردن اند

این سخن شان را وصیتها شمر
که پدر گوید دران دم با پسر

تا بروید غیرت و رحمت بدین
تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

تو بدان میت نگر در راه سر با
تا نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آن را نقد دان
دوست اندر نزع واندر فقد دان

در غرضها زین نظر گردد حجیب
این غرضها را برون افگن زجیب

در نیازی خشک بر عجزی مایست
زانکه با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد
چشم در زنجیر نه باید کشاد

پس تضرع کن که ای هادی رهی
باز بودم پشه گشتم این رهی

سخت تر افشرده ام در شرقدم
که لقی خرم ز قهرت دمبدم

از نصیحتهای تو کر بوده ام
بت شکن دعوی و بتگر بوده ام

یاد صنعت فرض تریا یاد مرگ | مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می زند | گوش تو بیگاه جنبش می کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ | این زمان کردت زخود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت | طبل او بیگاه از ضرب اشگفت
درد قائق خویش را دریافتی | رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ دران
شیون تنگ توبه و استغفار کردن گیرد و به تعزیت داشتن شیعه
اهل حلب ماندهر سالی در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه
ورسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو
و نعره چه تعزیت ست تا فراخور آن مرثیه گوید

روز عاشورا همه اهل حلب | باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمع عظیم | ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا | شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان | کز یزید و شمر دید آن خاندان

از عزیو و نعرها در سر گذشت
پر همی گردد همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید
روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد
قصد جست و جوی آن سیمای کرد

پرس پرسان می شد اندر افتقاد
چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رمیسی رفت تا بقیع و گنبد
اینچنین مجمع نباشد کار خرد

نام او القاب او شرح دهید
که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او
تا بگویم مرثیه ز الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم
تا از اینجا برگ و لالنگی برم

آن یحیی گفتش که هی دیوانه
تو نه شیعه عدو خانه

روز عاشورا نمی دانی که هست
ماتم جانی که از قرنی به است

پیش مومن کی بود این غصه خوار
قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مومن ماتم آن پاک روح
شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دو ریزید
کی بُدست این غم چه دیرینجا رسید

چشم گریان آن خسارت را بدید
گوش گران آن حکایت را شنید

خفته بودستید تا اکنون شما
که کنون جامه دریدید از عزا

پس عزا بر خود کنید ای خستگان — زانکه بدمرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست — جامه چه دریم وچه خایم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند — وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند — کنده و زنجیر را انداختند
روز ملک ست و گهی شاهنشهی — گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه آگه بر و بر خود گری — زانکه در انکار نقل و محشری
برد ل و دین خرابت نوحه کن — که نبیند جز این خاک کمن
ور همی بیند چرا نبود دلیر — پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی — گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جود آب را نکند دریغ — خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزائن رحمت او را بموری که در خرمن گاه بزرگ بادانهٔ گندم می کوشد و می جوشد و می لرزد و تعجیل می کند و سعت آن خرمن را نمی بیند

مور بر دانه ازان لرزان شود — کو ز خرمنهای خوش عریان بود

۴ استخوان منده کو فعلان خل سکران و ذران برای صفت می آید

می کشد آن دانه را با حرص و بیم
لوم بیند چنان چاشت عظیم

صاحب خرمن همی گوید که هی
ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده
که دران دانه بجان پیچیده

ای بصورت ذره کیوان ابین
مور لنگے رو سلیمان ابین

تو نه این جسم بل آن دیده
وارهی از جسم گر جان دیده

آدمی دیدست و باقی لحم و پوست
هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

کوه را غرقه کند یک خم زنم
چشم خم چون باز شد سوی یم

چون بدریا راه شد از جان خم
خم با جیحون برآرد اسلم

زان سبب قل گفته دریا بود
گرچه نطق احمد گویا بود

گفته او جمله در بحر بود
که دش را بود در دریا نفود

داد دریا چون رحیم ما بود
چه عجب و نار ما بے دریا بود

چشم حس افسرده بر نقش عدم
نقش ممری بیند و او مستقیم

این دوئی اوصاف ید ناطق است
ورنه اول آخر آخر اول است

هین گذر از نقش خم در خم نگر
کاندر و بحرست بی پایان و سر

پاک از آغاز و آخر آن عذاب
مانده محرومان ز قهرش در عذاب

تا چنین سر در جهان ظاهر شود
مقبل اندر جستجو ماهر شود

تا فزاید در جهاد و کوشش او
تا میسر گردد شش دیدار او

اهل دل همچون که جو در وی روان
بی دوئی یک گشته با دریای جان

همچنین خم را تو دریم دان یقین
زنده از وی آسمان و هم زمین

بلکه وحدت گشت او را در وصال
شد خطاب او خطاب ذوالجلال

بعد ازان گوید حقم منصور وار
تا شود بر دار شهرت او سوار

هی زچه معلوم گردد این زبعث
بعث را چو کم کن اندر بعث بعث

شرط روز بعث اول مردن ست
زانکه بعث از مرده زنده کردن ست

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوئیم علم از ترک علم
از کجا جوئیم سلم از ترک سلم

از کجا جوئیم حال از ترک حال
از کجا جوئیم قال از ترک قال

قال صدر تعالی یا حفیظ الاعظم علم لجهل الجهل عن علم لقال ابو بکر الصدیق رضی الله عنه العجز عن درک الادراک ادراک

قوله مرحل مردکنا ۱۲ قوله دیده اصل ای اول و آخر چیزی ست سفایر نیست یعنی اول عین آخرست ۱۲

از کجا جویم هست از ترک هست — از کجا جوئیم دست از ترک دست
نیم توانائی گر دیا نعم المعین — بخفدرت و طاقت
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید — دیده معدوم بین است بین
این جهان منتظم محشر شود — ذات هستی را همه معدوم دید
زان نماید این حقایق ناتمام — گردد و دیده مبدل و انور شود
نعمت جنات خوش بر دوزخی — که برین خامان بود فهمش حرام
دردهانش تلخ آمد شهد خلد — شد محرم گرچه حق آمد نخی
مر شمارا نیز در سودا گری — چون نبود از وافیان در عهد خلد
کی نظاره زاهل بحر دین بود — دست کی جنبد چو نبود مشتری
پرسش پرسان کاین بچند و آن بچند — آن نظاره گول گردیدن بود
از پی تغییر وقت و ریشخند

از ملولے کالہ می خواہد تو — نیست آنکس مشتری کالہ جو

کالہ را صد بار دید و باز داد — جامہ کے پیمود و پیمود باد

کو قدوم و کرّ و فرّ مشتری — کو مزاج گنگلی و سرسری

چونکہ در ملکش نباشد حبّہ لا — جز پے گنگل چہ جوید حبّہ لا

در تجارت نیستش سرمایہ — پس چہ شخص زشت او چہ سایہ

مایہ در بازار این دنیا زر ست — مایہ آنجا عشق و دو چشم تر ست

ہر کہ او بے مایہ در بازار رفت — عمر رفت و باز گشت او خام و تفت

ہی کجا بودے برادر ہیچ جا — ہی چہ سختے بہر خورد ہیچ با

مشتری شو تا بجنبد دست من — لعل زاید معدن آب ست من

مشتری گرچہ کہ سُست و بارد ست — دعوتِ دین کن کہ دعوت آرد ست

باز پران کن حمام روح گیر — درہ دعوت طریق نوح گیر

خدمتے می کن برائے کردگار — با قبول ورد خلقانت چہ کار

داستان آن شخص کہ بر در سرای نیم شب سحوری می میزد ہمسایہ او را گفت آخر نیم شب است سحر نیست و دیگر آنکہ درین سرای کسی نیست بہر کہ میزنی و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی میزد سحوری بر دری ۱۰ ور کسے بود و رواقِ مهتری

نیم شب میزد سحوری را بجد ۱۱ گفت اورا قائلی کای مستمد

اولا وقتِ سحر زن این سحور ۱۲ نیم شب افغان مکن ای ناصبور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس ۱۳ کاندرین خانه درون خوبهست کس

کس در اینجا نیست جز دیو و پری ۱۴ روزگار خود چرا بیهوده می بری

بهر گوشی میزنی دف گوش کو ۱۵ هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب ۱۶ تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست ایندم بر تو نیم شب ۱۷ نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی پیش من فیروز شد ۱۸ جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خون ست آب رود نیل ۱۹ پیش من آبست نی خون اے بخیل

در حق تو آهن ست و آن رخام ۲۰ پیش داود نبی موم ست و رام

پیش تو کوه بس گران سنگ ست و جماد ۲۱ مطربست او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگ ریزه سالک ست ۲۲ پیش احمد او فصیح و فاتک ست

پیش تو استون مسجد مرده ایست ۲۳ پیش احمد عاشق و دل برده ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام ۲۴ مرده و پیش خدا دانا و رام

آنچه گفتے کاندرین قصر و سرا ۲۵ نیست کس چون میزنی این طبل را

بهر حق این خلق را رها میده هند ۲۶ صد اساس خیر و مسجدی نهند

مال و تن در راہِ حج دادن درست — خوش ہمی باز ند چون عشاق مست
ہیچ می گویند کان خانہ تہی ست — این سخن کی گوید آن کش آگہی ست
پر ہمی بیند سرائے دوست را — آنکہ از نورِ آمستش ضیا
لبیک سرائے پر ز جمع و ابہی — پیشِ چشمِ عاقبت بینان تہی
ہر کرا خوانی اے تو در کعبہ بجو — تا بر و پید در زمان پیشِ تو او
صوفیانے کو فارغ از عالمے بخود — او ز بیت اللہ کی خالے بود
او بود حاضر منزہ از زمان — باقیِ مردم برائے احتیاج
ہیچ گوید کاین لبیکہا — بے ندائے کے کنم آخر چرا
گوید اما خود تو لبیکے دہی — از ندا لبیک تو چون شد تہی
بلکہ توفیقے کہ لبیک آورد — ہست ہر لحظہ ندائے از احد
من بہ دانم کہ این قصر و سرا — بزمِ جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق یر و یم — تا ابد بر کیمیا اش میزنم
تا بجوشد ز انچنین ضرب بحور — در دُر افشانے رنجشہائش بحور
خلق در صفِ قتال و کارزار — جان سہے باز ند بہر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار — وان دگر در صابری یعقوب وار
آن یکی چون نوح در اندوہ و کرب — وان دگر چون احمد اندر صفِ حرب
این ز دنیا چون ابوذر پر حذر — وان دگر در استقامت چون عمر

صد هزاران خلق تشنه و مستمند
بهر حق از طمع جهدے می کنند

من هم از بهر خداوند غفور
میزنم بر دریا میدش سحور

مشتری خواهی که از وی زر بری
به ز حق کی باشدای دل مشتری

می خرد از مالت ایمان بخس
می دهد نور ضمیر مقتبس

می ستاند این بخس جسم فنا
می دهد ملکے برون از وهم ما

می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک
می دهد کوثر که آرد قند رشک

می ستاند آه پرسود او ز دود
می دهد هر آه را صد جاه و سود

باد آهی کابر اشک چشم راند
مر خلیلی را بدان اواه خواند

هین درین بازار گرم بے نظیر
کهنها بفروش و ملک نو بگیر

ور ترا اشکے و ریبی ره زند
تا جزاء ان انبیا را کن سند

بلکه افزود آن شهنشه بخت شان
می نتاند گرد گشتن رخت شان

قصهٔ احد احد گفتن بلال رضی الله عنه در حر حجاز از محبت محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم در چاشت گاه که خواجه اش از تعصب جهودی بشاخ خارش می زد

پیش آفتاب حرجاز و از زخم خار خون از
تن بلال برمی جوشید و از واحد احد می جست
بی قصد او چنانکه از دردمندان دیگر نالہ
جهد بے قصد زیرا که از درد عشق ممتلی بود
و اهتمام دفع زخم خار را مدخل نبود همچون
سحرهٔ فرعون و جرجیس علیه السلام و غیرهم
لایعد ولایحصی و برگذشتن صدیق رضی الله عنه
دران طرف و احوال او را مشاهده کردن
و نصیحت کردن بلال را رضی الله تعالے عنه

تن فدائے خار میکرد آن بلال — خواجه اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یا احد می کنی — بنده بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار — او احد می گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بگذشت تفت — آن احد گفتن بگوش او برفت

اوعذاب او و شنید و بر سینهٔ او سنگ عظیم نهاد و پس گفت ابوبکر رضی الله عنه امیه بن خلف اگر آیا ترسی یکے از ضعفا دین مسکین گفت ترسم

چشم او پر آب شد دل پر عنا — زان احد می یافت بوی آشنا
بعد ازان خلوت بدیدش پند داد — کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام — گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت — آن طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار — برفروزید از دلش شور و شرار
باز پندش داد و باز او توبه کرد — عشق آمد توبه او را در نخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد — عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد و سر بدشمن را در بلا — کای محمدای عدوی تو بلا
ای تن من وی رگ من پر ز تو — توبه را گنجه کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم — از حیات خلد تو به چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق — چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد — من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم مے دوم — مقتدی بر آفتابت مے شوم
ماه را با نرگسان وزاری چه کار — در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا سر کو قراری می دهد — ریشخند سبلت خود می کند
کاه بر گی پیش باد انگه قرار — رستخیزی و انگهانی عزم کار
گر به دام ما نیامد دست عشق — یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر — نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده اند — بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب نالان و گردان بیقرار
گردشش بر جوی جویان هست شاه — تا نگوید کس که آن جو را که دست
گر نمی بینی تو جو را در کمین — گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو — ای دل اختر وار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی بلد — هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی بینی تو تدویر فلک — در عناصر جوشش و گردش نگر
تا نگردد گرد شهای آن خاشاک و کف — تا نباشد از غلیان بحر با شرف

باد سرگردان ببین اندر خروش — پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه و دو گاو خراس — گرد می گردند و می دارند پاس
اختران هم خانه خانه می دوند — مرکب سعد و نحس می شوند
اختران چرخ گردونده ای — وین حوالت کاهل اندر دست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما — شب کجایند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی — گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدن است — گاه تاریک و زمانی روشن است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر — گه سیاستهای برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست — سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی ولازین صد هزار — چون نباشی پیش حکمش مقهرار
چون ستوری باش در حکم امیر — گه در آخر حبس و گاهی در سریر
چونکه بر نخیت به بند بسته باش — چونکه بکشاید بر و برجسته باش
آفتاب ار بر فلک گشتی جهد — در سیه روئی کسوفش می دهد
کز ذنب پرهیز کن این هوش دار — تا نگردی تو سیه رو دیگر بار
ابر را هم تازیانه آتشین — میزندش کان چنان روئی چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار — گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست — اندران فکری که نی آمد مایست

کثرت منه ای عقل تو هم گام خویش — تا نیاید آن کسوفت زو به پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب — منکسف بینی و نیمی نور و تاب
کیفت قدر جرم می گیرم ترا — این بود لقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر — بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین سبب گذر کن ای پدر نور و زشد — خلق از اخلاق خوش فیروز شد
باز آمد آب جان در جوی ما — باز آمد شاه ما در کوی ما
می خرامد نخجت و دامن می کشد — نوبت توبه شکستن می رسد
توبه را با رود گریه سیلاب برد — فرصت آمد پاسبان اخواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد — رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل و لعل جانفزا — العل اندر لعل اندر لعل ما
باز حرم گشت و مجلس دلفروز — خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعره مستانه خوش می آیدم — تا ابد جانان چنین می بایدم
آنک بلالی با بلالی یار شد — زخم خارا و را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد — جان و جسم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود — جان من مست و خراب آن و دود
بوی جانی سوی جانم میرسد — بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفی — بر بلالش حبذا اے حبذا

بازگردانیدن صدیق رضی اللہ عنہ واقعۂ بلال رضی اللہ عنہ را و ظلم جہودان بروے واحد احد گفتن او و فزون شدن کینۂ جہودان و قصۂ او پیش حضرت مصطفے صلی اللہ علیہ و علی آلہ وسلم گفتن و مشورت کردن در خریدن او از جہودان

چونکہ صدیق از بلال دم درست — این شنید از تو بہ او دست شست
بعد ازان صدیق پیش مصطفے — گفت حال آن بلال باوفا
کان فلک پیمای میمون فال چیست — این زمان در عشق او اندر دم تست
بار سلطانست زان چندان برنج — در حدث مدفون شدست از نفت گنج
چند بار آید برای استمی کنند — پر و بالش بیگناہی می کنند
جرم او اینست کو بازست و بس — غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
چند را ویرانہ باشد زاد و بود — ہست شان بر باز زان خشم وجود
کہ چرا تو یاد می آری ازان — لالہ زار و جو بیار و گلستان
کہ چرا می یاد آری زان و یار — یار قصر و ساعدان شہریار
در دہ چندان فضولے می کنی — فتنہ و تشویش در می افگنی

مسکن مارا که شد رشک اثیر | تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آورد که تا چغان ما | مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم وسوداتی درایشان می تنی | نام این فردوس ویران میکنی
برسرت چندان زنیم ای بدصفات | که بگوئی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چار میخش می کنند | تن برهنه شاخ خارش می زنند
از تنش صد جای خون برمی جهد | او احدی گوید و سر می نهد
پندها دادم که پنهان دار دین | سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست و را قیاست آمدست | تا در تو به بر و بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر | این محالی باشد ایجان بس سطر
توبه کرم و عشق هیچون اژدها | توبه وصف خلق و آن وصف خدا

نسخه بعضی نسخه خوانی و نسخه دارد این بیت را بعد از بیت پنجم

عشق زاوصاف خدای بی نیاز — عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه آن مس زر اندود آمدست — ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون رود نور و شود پیدا دخان — بفسرد عشق مجازی آن زمان

چون شود پیدا دخان غم فزا — بفسرد نے عشق ماند نے هوا

وارود آن حسن سوی اصل خود — جسم ماند گنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه — وارود عکسش ز دیوار سیاه

نی درو نوری بود نے زندگی — نی جمالش ماند نی فرخندگی

پس بماند آب و گل بی آن نگار — گردد آن دیوار بی مه دیوار

قلب را کز رو وی او بجست — بازگشت آن زر کان خود شکست

پس مس رسوا بماند در دو دش — زو سیه رو تر بماند عاشقش

عشق بنیایان بود بر کان زر — لاجرم هر روز باشد بیشتر

مرحبای کان در لاشک فیک — زانکه کان را در زری نبود شریک

هر که قلبی را کند انباز کان — وارود ز زر تا بکان لامکان

عاشق و معشوق مرده زاضطراب — مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانی ست خورشید کمال — امر نور اوست خلقان چون ظلال

مصطفی زین قصه چون گل بر شگفت — رغبت افزون گشت و راهم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی — هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفٰی گفتش کہ اکنون چارہ چیست
گفت این بندہ مرا و را مشتری ست

ہر بہا کہ گوید او را می خرم
در زیان و حیف ظاہر نگرم

کو اسیر اللہ فی الارض آمدست
سنخرہ بخشم عدو اللہ شدست

وصیت کردن مصطفٰے صلی اللہ علیہ وعلی آلہ وسلم صدیق رضی اللہ تعالی عنہ را کہ چون بلال رضی اللہ تعالے عنہ را مشتری می شوی ہر آئینہ ایشان از ستیزہ بسیار بہای او را خواہند افزود و مراد ازین فضیلت شریک خود کن و وکیل من باش و نیم بہا از من بستان

مصطفٰی گفتش کای اقبال جو
در خریدن می شوم انباز تو

تو وکیلم باش و نیمی بہر من
مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان
سوے خانہ آن جہود بی امان

گفت باخود کز کف طفلان مگر
می توان آسان خریدن ای پدر

عقل و ایمان را ازین قوم جہول
می خرد با ملک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دہد مردار را
کہ خرد زایشان دو صد گلزار را

آنچنان مہتاب بنماید بسحر
کز حسان صد کیسہ بر باید بسحر

انبیا شان تاجرے آموختند — پیش ایشان شمع دین افروختند
گویۀ غول ساحر از سحر و نبرد — انبیارا در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادوئے عدو — تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیدہا شان را بسحری دوختند — تا چنین گوہر بنجس نفروختند
این گہر از ہر دو عالم برتر ست — بین بخر زین طفل جاہل کوخرست
پیش خر خرمہرہ و گوہر یکیست — آن شب او دُرّ و دریا شکیست
منکر بحر ست و گوہرہای او — کے بود حیوان در و پیرایہ جو
سر حیوان خدا ننہادہ ست — کو بود در بند لعل و دُرّ پرست
مر حران را ہیچ دیدی گوشوار — گوش و ہوش خر بود در سبزہ زار
احسن التقویم در والتین نجوان — گہ گرامی گوہرست ای دوست جان
احسن التقویم از عشش فزون — احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع — ہم بسوزم ہم بسوزد مستمع
لب بہ بند اینجا و خر ان سو مران — رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقۂ در زد چو در را بر کشود — رفت بیخود در سرای آن جہود
بیخود و سرمست در آتش نشست — از دہانش بس کلام تلخ جست
کین ولی اللہ را چون میزنی — این چہ حقدست ای عدو روشنی

گر ترا صد قیمت اندر دین خود — ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی ماده — کاین گمان دارے تو بر شهزاده
در همه زاسینه کو شاخود — منگر ای مرد و دلِ فرزین ابد
آنچه آن دم از لب صدیق جست — گر بگویم گم کنے تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات — از دهانِ او روان از بی جهات
همچو از سنگے که آبی شد روان — نی ز پهلو مایه دارد نز میان
شیر خود کرده حق آن سنگ را — برکشاده آب میناً رنگ را
همچنان کز چشمه چشم تو نور — او روان کرد است بی نجل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست — روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش — مدرک صدق کلام و کاذبش
آن چنه باشد دستان مدران خرد استخوان — کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد در و پوش ست و بس — درد و عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قائل او بے احتجاب — زانکه الاذنان من راس ای مشاب

گفت رحمت گر همی آید بر او — زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش واخر چو می سوزد دولت — بی مؤنت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم یا صد سجود — بنده دارم نکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش نگیر — در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام — بود الحق سخت زیبا آن غلام
آن چنانکه ماند حیران آن جهود — آن دل چون سنگشش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود — سنگشان از صورت مومن ربود
باز کرد استیزه و راضی نشد — که برین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بروی فزود — تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بی غرض — داد گوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده ام — وا دمم سودا بیضی آورده ام
منعقد چون گشت بیع اندر میان — یافت ایجاب و قبول هر دو آن

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبون ست درین عقد

قهقهه زد آن جهود سنگ دل — از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود — گر جواب و پرسش و خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی واهتمام | در خریدارے این اسود غلام
من ز ستیزه نمی افروختم | خود بعشرِ اینش می بفروختم
که بزر و من نیرزد نیم دانگ | تو گران کردی بهایش را بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی | گوهری وادی بجوزی چون صبی
گو به نزد من همی ارزد دو گون | من بجانش ناظرستم تو بگون
زر ز خست و نسیه تاب آمده | از برای رشک این احمق کده
دیده این هفت رنگِ جسمها | در نیابد زین نقاب آن روح را
گر ملکسے کرده در بیع مبیش | وادمی من جمله مال و ملک خویش
ور ملکیش افزودی من ز اهتمام | دامنی زر کردمے از غیر وام
سهل دادی را که ارزان یافتے | در ندیدی حقه را نشگافتے
حقه سربسته جهل تو بداد | زود دیدی که چه غبنت اوفتاد
حقه پر لعل را دادے بباد | همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
عاقبت واحسرتا گوئے بسی | بخت و دولت آمد و شد خود کسی
بخت با جامه غلامانه رسید | چشم بد بخت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگیے خویشتن | خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه استر ارتن اسپید را | بت پرستانه بگیر اسی ژار خا
این ترا و آن مرا بردیم سود | هین لکم دینکم ولی دین ای جهود

خود سزای بت پرستان این بود — جلش اطلس اسپ او چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار — وز برون بر بسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال — وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلوة — وز درون خاک سیاه بی ثبات

همچو ابر خالی پر فر و فسوس — نی درو نفع زمین نی قوت بر

همچو وعده مکر و گفتار دروغ — آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال — آن زر خم ضرس محنت چون خلال

شد خلالی در دهانی را مزیافت — جانب شیرین زبانی می شتافت

آورید تا بنزد آن رسول — که بجان او کرده بد دیش قبول

چون بدید آن خسته روی مصطفی — خرّ مغشیا فتاد و بر قفا

تا بدیری بیخود و بیخویش ماند — چون بخویش آمد ز شادی اشک راند

مصطفی اش در کنار خود کشید — کس چه داند نخشتی کو را رسید

چون بود مسی که بر اکسیر زد — مفلسی بر گنج پر تو فیر زد

ماهی پژمرده در بحر او فتاد — کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطابی که گفتا آن دم نبی — گر زند بر شب برآید از شبی

روز روشن گردد آن شب چون صباح — کی تو ام گفت من آن اصطلاح

خود تو دانی کآفتاب اندر حمل — تا چه گوید با نبات و با بقل

خود تو دانی هم که آن آب زلال — می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان — چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب — صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
آنکه تاثیرات از قدر معمول نیست — لیک تاثیرش ز معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول — وان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام — گوچنانکه تو ندانی و السلام

معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم با صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من نجر بلال رضی الله عنه تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر گفتن صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه

سید کونین و سلطان جهان — در عتاب آمد زمانی بعد ازان
گفت ای صدیق آخر گفتمت — که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش — باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما و بندگان کوی تو — کرد مش آزاد من بر روی تو
تو مرا امیدار بنده و یار غار — هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادی ست — بی تو بر من محنت و بیدادی ست

ای جهان را زنده کرده ز اصطفا — خاص کرده عام را خاصه مرا

خوابها میدید جانم در شباب — که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم برکشید او بر سما — همره او گشته بودم زیر لقا

گفتم این ما خولیا بود و محال — هیچ گردد تخییلی وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را — آفرین آن آیینه خوش کیش را

چون ترا دیدم محالم حال شد — جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم خدای روح البلاد — مهر این خورشید از چشمم فتاد

گشت عالی همت از تو چشم من — جز بخواری ننگرد اندر زمن

نور جستم خود بدیدم نور نور — حور جستم خود بدیدم رشک حور

یوسفی جستم لطیف و سیمتن — یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم در جستجو — جنتی بنمود از هر جز و تو

هست این نسبت بمن مدح و ثنا — هست این نسبت بتو قدح و هجا

هیچ مدح مرد چوپان سلیم — مر خدا را پیش موسی کلیم

گر بجویم اشتهای شربت دهم — چارقت دوزم من و میشت نهم

قدح او در احق بمدحی برگرفت — گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت

رحم فرما بر قصور فهمها — ای ورای عقلها و وهمها

ایها العشاق اقبال جدید — از جهان کهنه نو در رسید
زان جهان کو چاره بیچاره جوست — صد هزاران نادره عالم در دست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج — افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازه هلال — در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفت از بیم عدو — بر ستاره رو بگو کوری او
شد مدد در گوش هر غمگین بشیر — خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس درین گنده و پلیس — هین که تا کس نشنود زشتی خمش
چون کنی خامش کنون ای مار زن — گر بن هر مو برآمد صل زن
آنچنان کر شد عدو پور شک خو — گوید این چندین دهل بانگ کو
میزند بر رو و ریحان که طرب — او ز کوری گوید این آسیب چیست
می شکنجد خود و دستش میگشد — کور خیران گر چه در دم میکند
این کشاکش چیست بردست و تنم — خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آگنده در خوابش همی جوئی و نیست — چشم بگشا کان مه نیکو پی ست

زان بلا ها بر عزیزان بیش بود — گان تجمش یار با خوبان نمود
لاغ با خوبان کند در هر سحر — نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد — تا غریو از کوی کوران برجهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت
بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوق بحکمت مصلحت نه از
عجز چنانکه لقمان و یوسف علیهما السلام از روی
ظاهر و غیر ایشان و این هلال بندهٔ سائس بود در
امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم کور بود
داند اعمی که ماوری دارد ❊ لیک چونی بوهم در نارد
اگر با بینش دانش تعظیم مادر کند ممکن بود که خلاص یابد که اذا
اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصر بها الغیب
این راه زرندگی دل حاصل کن ❊ کین زندگی تن صفت حیوانیست

چون شنیدی بعضی اوصاف هلال رض — بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

از بلال او بیش بو داند روش | خوی بد را بیش کرده بد کشش
تی چو تو پس رو که هر دم پشتری | سوی سنگی میروی از گوهری

در تقریر همین معنی

همچنان کان خواجه را مهمان رسید | خواجه از ایام سالش پرسید
گفت عمرت چند سال ست ای پسر | باز گو دُر مدز دو بر شرم
گفت هژده هفده یا خود شانزده | یا که پانزده ای برادر خواه ده
گفت واپس واپس ای خیره سرت | باز میر و تا بفرج مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر | گفت رو آن اسپ را شب آبگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون | گفت او واپس رود بس حرون
شخت پس پس میرود او سوی بن | گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست | وز پس رو دان خو دیرست
شهوت او را که دم آمد زبن | ای ببدل شهوت عقلیش کن
چون به بندی شهوتش را از عفیف | سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی کش ببری از درخت | سر کند قوت ز شاخ ای نیکبخت

چونکه کردی دم او را آن طرف — گر رود پس پس رود تا ملتف
جند را سپان رام پیش رو — تا نپس رو نی درونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم — تا بحر نیش چو پنهای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب — که بجرد او عزم در سیران حُبب
همت سیرنش چون این بود — سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت جسته‌اند — خربطان در پا مگه انداخته‌اند

حکایت هم در تقریر این معنی

آنچنان که کاروانی می رسید — درد هی آمد در بے را باز دید
آن یکی گفت اندرین برد لعجوز — بار بنه ازیم اینجا چند روز
بانگ آمد نی بمند از از برون — وانگهانی اندر آ تو اندرون

هم برون افگن هرانچه افگندنی ست | در میا با آن که انجلس سنی ست

رجوع بقصهٔ هلال رضی الله عنه

بد هلال استاد دل جان روشنی | سالس و بنده امیر مومنی
سالسی کردی در آخر آن غلام | لیک سلطان سلاطین بنده نام
سالس اسپان و نفس خویش هم | از فرادان کس شده درپیش هم
آن امیر از حال بنده بی خبر | که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در روی گنج نی | پنج و شش میدید و اصل پنج نی
از رنگ طین پیدا و نور دین نهان | هر سه پیرا اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی | بر منارهٔ شاهبازی پرفنی
وان دوم میدید مرغ پرزنی | لیک موی اندر دهان مرغ نی
وانکه او نظر بنور الله بود | هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه | تا نه بینی مو نه بکشاید گره
آن یکی گل دید نقش بی دوام | وان دگر دل دید پر علم و کرم
تن منارهٔ علم و طاعت همچو مرغ | خواه سی صد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بین ست و بس | غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ | که بدان یابند با شد جان مرغ

مرغ کان موئیست در منقار او — هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام — پیش او ے مستعار آمد نه وام

رنجور شدن هلال رضی الله عنه و بخبر ے خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی صلے الله علیه و علی آله وسلم از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول صلے الله علیه و علی آله وسلم هلال را رضی الله عنه

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال — مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر — که برا و بد کشاد و ے خطر
هفته نه روز اندر آخر محسنی — هیچ کس از حال آن آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان — عقل چون صد قلزمش هر جا سان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد — که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف — رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان — وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می گوید که اصحابی نجوم — للبشری قدوه و للطاغی رجوم

میر را گفتند کان سلطان رسید — او ز شادی بیدل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست — کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر — جان همی افشاند پا مژد بشیر
پیش زمین بوس و سلام آورد او — کرد رخ را از طرب چون رد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن — تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان — که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم — من برای دیدن تو نامدم
گفت رو حم آن تو خود روح چیست — هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاکپای آن کسی — که بیاغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و بنخوت بر بتاخت — مصطفی ترک عتاب او بنواخت
پیش بگفتش کان هلال عرش کو — همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شبی در بندگی پنهان شده — بهر جا سوی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده دو آخر چی ماست — این بدان کمن گنج در ویرانهاست
ای عجب چون ست از شقم آن هلال — که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست — لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور راست — سائس ست و منزلش آن آخرست

در آمدن مصطفی صلے الله علیه وعلی آله

وسلم از بهر عیادت هلال رضی الله تعالے عنه در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفے صلی الله علیه وعلی آله وسلم هلال رضی الله عنه را

رفت پیغمبر برغبت بهر او
اندر آخر آمد و اندر جستجو

بود آخر مظلم و زشت و پلید
و این همه برخاست چون الفت رسید

بوی عیسی پیغمبر بر دد آن شیر نر
همچنانکه بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمن ست
بوی جنسیت پی دل بردن ست

قهر گردد دشمن اما دوست نی
دوست کی گردد به بسته گردنی

اندر آمد او ز خواب از بوی او
گفت سرگین آن در و زینگونه بو

از میان پای استوران بدید
دامن پاک رسول بی ندید

پس ز کنج آخر آمد غرغران
روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس بسر روی بر رویش نهاد
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد

گفت یا رب تا چه پنهان گوهری
ای غریب عرش چونی خوشتری

گفت چون باشد خود آن شوریده خواب
که درآید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنه کو گل خورد
آب بر سر بهندش خوش می برد

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم شنید که عیسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بر روی آب رفت فرمود که لَوْ زِدْتُ یَقِیْنًا لَمَشَی عَلَی الْهَوَاءِ

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات — کامینی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی — خود هوایش مرکب و هامون شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم — در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کو پر پلید — جست او از خواب و خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند — بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
گور بر اشکم رونده همچو مار — چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چونکه از چونی رهید — در حیاتستان بیچونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان — گرد خوانش حمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان — در جنابت تن زنان این سوره خوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام — تو برین مصحف منه کف ای غلام

گر بلیدم ور لطیفم اے شهان — این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گوئی که از بهر ثواب — غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست — هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آب ها را این کرم — که پذیرد مر خبث را دمبدم
وای بر مشتاق و بر امید او — حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد حشام — گوید آن را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور — پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور دار تقاش — ای تو خورشید مسترا زخفاش
چیست پرده پیش نور آفتاب — جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
پرده خورشید هم نوری ربست — بی نصیب از وی خفاش ست و شب ست
هر دو چون در بعد و پرده مانده اند — یا سیه رویان فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال — داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد — از دوئی دور اند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست — آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب شب تدریج را — در تانی گوید ای عجول خام
در تانی گوید ای عجول خام — پایه پایه بر تو آن رفتن بیام

دیگ اندر بیچ و استادانه جوش — کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک — در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آنرا در کشید — کل یوم الف عام ای ستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است — زانکه تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود — اندر آن گل اندک اندک میفزود
زین سحر تا آن سحر سالی هزار — تا بآخر یافت آن صورت قرار
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی — طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دو دیدی چون کدو فوق همه — کو ترا پای جهاد و لقمه
تکیه کردی بر درختان و جدار — بر شدی ای اقرعک هم قرع وار
اول ارشد مرکبت سر دو سه — لیک آخر خشک بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود — زانکه از گلگونه بود اصلے نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خود را گلگونه می ساخت و ساخته نمی شد و پذیرا نمی آمد

بود کپیرے نود ساله کلان — پر ز شبنم روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتوی — لیک دے دی بود مانده عشق شوی
رنجیت نداناش و موچون شیرش — قد کمان و هر حسش تغییرش

موبیه زن قحبه پیر شیوه زن (ای روی ادار شیوه) مملو دستون بود از قوارجون (اطو سفره) (تنعیم اول و سکون دوم یعنی قفه دستار نوش)

عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
عشق صید و پاره پاره گشته دام

مرغ بی هنگام و راهی بی رهی
آتش پر در بن دیگ تهی

عاشق میدان و اسپ و پای نی
عاشق زر و لب و سرنای نی

حرص در پیری جوان را امباد
ای شقی که خدا ش این حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون برشد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگ شان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
این سگان پیر اطلس پوش بین

عشق شان و حرص شان و فرج و زر
دو سه دم چون نسل سگ بین بیشتر

این چنین عمری که مایه دوزخ ست
هر قصابان غضب را مسلخ ست

چون بگویندش که عمری تو دراز
می شود دو خوش دهانش خنده باز

اینچنین نفرین دعا پندارد او
چشم نکشاید سری بر نارد او

گر بدیدی یک سر مو از معاد
هوش گفتی اینچنین عمر تو باد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدای تعالی ترا بسلامت بجان و مان تو باز رساند

گفت یک روزی بخواجه گیلی
نان همی باید مرا نان ده مرا

نان پرستی نرگدا را بنبلی
تا بگویم مر ترا من یک دعا

چون بشنود زنان بگفت ای ستمگران — خوش بخان و مان خود بازش رسان

گفت اگر آنست خان که دیدهام — حق ترا آنجا رساند اے دژم

محدث راحسان بدل کنند — حرفش ارعالی بود نازل کنند

زانکه قدر مستمع آید بیان — برقد خواجه برد درزے قبا

چونکه مجلس بی چنین بعاریه نیست — از حدیث پست و نازل چاره نیست

واستان هین این سخن را از گرو — سوے افسانه عجوزه باز رو

صفت آن عجوز و رجوع بحکایت آن

چون مسن گشت و در ره نیست مرد — توبنه نامش عجوز سالخورد

نے مراورا راس مال و مایه — نے پذیرائے قبول و پایه

نے دهنده نی پذیرنده خوشی — نے در و معنی و نی معنی کشی

نے زبان نی گوش نی عقل و بصر — نے هش و نی بیهشی نی فکر

نے نیاز و نی جمالی بهر ناز — تو بتویش گنده مانند پیاز

نی رهی ببریده و نی پای راه — نی تپش آن قحبه رانی سوز و آه

فوائد اللغات

عجوز بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و واو و زاے معجمه پیر زن

مسن بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و نون پیر

راس مال سرمایه

مایه بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و هاے هوز اصل

پذیرائے بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و هاے هوز و الف و همزه و یاے تحتانی و هاے هوز استقبال

دهنده بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون و دال مهمله و هاے هوز عطا کننده

پذیرنده بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون و دال مهمله و هاے هوز قبول کننده

بیهشی بکسر اول و سکون ثانی و کسر ثالث و یاے تحتانی و شین معجمه بیهوشی

نیاز بکسر اول و تخفیف ثانی و زاے معجمه عجز و انکسار

جمالی بضم اول و تخفیف ثانی و کسر لام و الف و یاے تحتانی خوبی

تپش بفتح اول و سکون ثانی و شین معجمه اضطراب

سوز بضم اول و سکون ثانی و زاے معجمه گداز

واه بفتح اول و الف و هاے هوز حسرت

فوائد النحو

قوله چون مسن گشت و در ره نیست مرد الخ این بیت مذکور شد تفسیر بیت سابق یعنی چون پیر زن شد و مرد راه نیست

قوله نے مراورا راس مال و مایه الخ این بیت مذکور شد تفسیر بیت سابق یعنی چون پیر زن شد و مرد راه نیست

قوله نے دهنده نی پذیرنده خوشی الخ این بیت مذکور شد تفسیر بیت سابق یعنی چون پیر زن شد و مرد راه نیست

قوله نے زبان نی گوش نی عقل و بصر الخ این بیت مذکور شد تفسیر بیت سابق یعنی چون پیر زن شد و مرد راه نیست

قوله نے نیاز و نی جمالی بهر ناز الخ این بیت مذکور شد تفسیر بیت سابق یعنی چون پیر زن شد و مرد راه نیست

قوله نی رهی ببریده و نی پای راه الخ این بیت مذکور شد تفسیر بیت سابق یعنی چون پیر زن شد و مرد راه نیست

قوله نی تپش آن قحبه رانی سوز و آه الخ این بیت مذکور شد تفسیر بیت سابق یعنی چون پیر زن شد و مرد راه نیست

قصهٔ درویشی که از خانه هرچه می خواست می گفتند که نیست

سائلے آمد بسوے خانهٔ خشک نانی خواست یا ترنانهٔ
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست خیره کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت مشت آرد ده ای کدخدا گفت پنداری که هست این آسیا
گفت بارے آب ده زمگرعه گفت آخر نیست جو با مشرعه
هرچه او درخواست از نان و سبوس چربکی میگفت دمی گردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید واندر آن خانه بجست و خواست دید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه ریستن درچنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار دست آموز شکار شهریار
نیستی طاؤس با صد نقش و بند که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار گوش نالی در چمن با لاله زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی ای بلقیس روزگار می
در زمستان سوی هندستان روی چون چو لکلک که وطن بالا کنی
در بهاران سوی ترکستان توی

درچه کار آید تو و بهر چه خرند
توچه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان با مگسان برتر آ
تا دکان فضل الله شتری

کاله که هیچ خلقش ننگرید
از خلاقت آن کریم آن آخرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه قصدش آخرین سودیست

سود او و بیع آن یار نکو
لوست نیکو خلق و هم نیکوش خو

بیحد ست افضال او آنیس مشو — سوی دستان عجوزه باز رو
باز میگردم سوی قصه عجوز — زانکه پایانی ندارد این رموز

رجوع بداستان آن کمپیر

بود در همسایه اش شوریده عجب — کرده بود انداز قضا اورا طلب
چون عروسی خواست رفتن آن لئیم — کرد ابرو را سیاه او همچو قیر
چون عروسی خواست رفتن آن لئیم — سوی ابرو پاک کرد آن مستحیف
پیش رو آئینه بگرفت آن عجوز — تا بیارا ید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از لطر — سفره رویش شد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جامی برید — می بچسپانید بر روی آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود — آنگین حلقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جامی نهاد — چونکه برمی بست چادر می فتاد
باز او آن عشرها را باخدو — می بچسپانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن لگین — عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی می کرد فن و آن می فتاد — گفت صد لعنت بران ابلیس باد
شد مصور آن زنان ابلیس رود — گفت ای قحبه قدیمی ورود
من همه عمر این ندیده ام — نی ز جز تو قحبه این دیده ام

تخم ناورد در فضیحت کاشتے — در جهان تو مصحفے نگذاشتے

صد بلیسے تو خمیس انداخمیس — ترک من گوای عجوز دربس

چند روزی عشر از ام الکتیب — تا شود رویت ملون همچو سیب

چند روزی حرف مردان خدا — تا فروشی وستانی مرحبا

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد — شاخ بربسته فن عرجون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسد — از رخت این عشرها اندر فتد

چونکه آید خیز خیز آن رحیل — گم شود زان پس فسون قال و قیل

عالم خاموشی آید پیش بیت — وای آنکو در درون النیش نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را — دفتر خود ساز آن آئینه را

که ز سایه یوسف صاحبقران — شد زلیخای عجوز از سر جوان

می شود مبدل بخور رشید تو ز — آن مزاج بارد بر دالعجوز

می شود مبدل بسوز مریمی — شاخ لب خشکی به نخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا — نقد جو اکنون رها کن ماضی

چون رخت انیست در خوبی امید — خواه گلگونه نه وخواهے مدید

حکایت آن رنجور که طبیب در وامید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب — گفت بضعم را فروبین ای لبیب

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل — که رگ دست ست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال — ز و بجو که با دلست اش اتصال
بادِ پنهانست از چشم ای امین — در غبار و جنبش برگش ببین
کز زمین ست و وزان یا از شمال — جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمے دانے که کو — وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی و صف ذات — باز دانے از رسول و معجزات
معجزاتے و کرامات خفی — بر زند بر دل ز پیران صفی
که درون شان صد قیامت نقد هست — کمترین آنکه شود هر سایه مست
پس حلیس الله گشت آن بیخبخت — کو به پهلوی سعیدی بر دو رخت
معجزه کان بر جمادے زد اثر — یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان کند بے واسطه — متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثر ها عاریه ست — آن پی روح خوش متواریه ست
تا ازان جامد اثر گیرد ضمیر — حبذا انسان بی هیولائی خمیر
حبذا خوان مسیحے بی کمی — حبذا بے باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات — بر خمیر جان طالب چون حیات
معجزه بجرست و ناقص مرغ خاک — مرغ ابی دروی امین از هلاک

عجز بخش جانِ هر نامحرمی — لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر — پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهر ست — وین اثرها از موثر مخبر ست
هست پنهان معنی هر دارُوی — هیچ سحر و صنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی — گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمر ست — چون بفعل آید عیان مظهر ست
چون بآثار اینهمه پیدا شدت — چون نشد ظاهر بآثار ایزدت
نی شبهها و اثرها مغز و پوست — چون بجوئے جملگی آثار اوست
دوست گیرے چیزها را از اثر — پس چرا از اثار نبْوَد بے خبر
از خیالے دوست گیری خلق را — چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قُباد — حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ آن رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو — با طبیب آگه و ستار خو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال — که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن — تا رود واز جمعیت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر — تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را دان نیان ۱ | هر چه خواهد دل ورا آرش دهیان ۲
این چنین رنجور را گفت ای عمو ۳ | حق تعالی اعملوا هاشتم ۴
گفت رو هین خیر باد ت جان عم ۵ | من تماشای لب جو میروم ۶
بر مراد دل همی گشت او بر آب ۷ | تا که صحت را بیابد فتحباب ۸
بر لب جو صوفی بنشسته بود ۹ | دست و رو می شست و پای میفرود ۱۰
وقفایش دید چون تخییلیی ۱۱ | کرد او را آرزوی سیلیی ۱۲
بر قفای صوفی آن حیرت پرست ۱۳ | راست میکرد از برای صفع دست ۱۴
کار زور اگر نر آنم تا رود ۱۵ | آن طبیبم گفت کان علت شود ۱۶
سیلیش اندر برم در معرکه ۱۷ | زانکه لاتلقوا بایدی تهلکه ۱۸
تهلکه ست این صبر و پرهیز ای فلان ۱۹ | خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان ۲۰
چون زدش سیلی برآمد یک طراق ۲۱ | گفت صوفی هی هی ای قواد عاق ۲۲
خواست صوفی تا دوسه مشتش زند ۲۳ | سلبت ریش و سبلت یکایک برکند ۲۴
لیک او را خسته و رنجور دید ۲۵ | بس ضعیف و خوار و زار و عور دید ۲۶
باز اندیشید او ضعف ورا ۲۷ | گفت اگر مشتش زنم گردد فنا ۲۸
رنج دق از وی برآورده دمار ۲۹ | دید شخصی سخت مدقوق و نزار ۳۰
خلق رنجور دق و بیچاره اند ۳۱ | او ز خداع دیو سیلی باره اند ۳۲

جملہ در ایذائے بیچارگان حریص — در قفائے ہمدگر جویان نقیص

ای زنندہ بی گناہاں را قفا — در قفائے خود نمی بینی چرا

ای ہوا را طب خود پنداشتہ — بر ضعیفان صفع را انگاشتہ

بر تو خندید آنکہ گفت این اوست — اوست کادم را بگندم رہنماست

کہ خرید این دانۂ ای دو مستعین — بہر دارو تا نکونا خالدین

اوش لغزانید و زد او را قفا — آن قفا او گشت و گشت این را جزا

اوش لغزانید سخت اندر زلق — لیک پشت و دستگیرش بود حق

کوہ بود آدم اگر پر مارشد — کان تریاقست و بی اضرارشد

تو کہ تریاقے ندائے ذرۂ — از خلاص خود چرائے غرۂ

آن توکل کو خلیلانہ ترا — وان کرامت چون کلیمت انجا

تا نبرد تیغت اسمعیل را — تا کنے شہ راہ قعر نیل را

گر سعیدے از منارہ اوفتید — بادش اندر جامہ او فتاد و رہید

چون یقینیت نیست آن بخت ای حسن — تو چرا بر بادوادے خویشتن

زین منارہ صد ہزاران ہمچو عاد — در فتادند و سر ایشان بباد داد

سرنگون افتادگان زیر منار — می نگر تو صد هزار اندر هزار

تو ز من بازی نمی دانی یقین — شکر پاها گو مبر بر زمین

پر مساز از کاغذ و از گه پسر — که در آن سود است بسی رفتست سر

گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم — لیک او بر عاقبت انداخت چشم

اول صف بر کسی ماند بکام — کو نگیرد دانه تا بیند بدام

چند از و چشم پایان میرود — که نگهدارند تن را از فساد

آن ز پایان دید احمد بود کو — دید دوزخ را هم اینجا مو بمو

دید عرش و کرسی و جنات را — تا دریدا و پرده غفلات را

گر همی خواهی سلامت از ضرر — چشم را ول بند و پایان را نگر

تا عدم ها را به بینی جمله هست — هستها را بنگری محبوس پست

این به بین باری که هر کش عقل هست — روز و شب در جستجوی نیست هست

در گدائی طالب جودی که نیست — بر دکانها طالب سودی که نیست

در مزارع طالب دخلی که نیست — در مغارس طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست — در صوامع طالب حلمی که نیست

هستها را سوی پس افکنده اند — نیستها را طالب اند و بنده اند

زانکه کان و مخزن صنع خدا — نیست غیر نیستی در انجلا

پیش ازین رمزی بگفتستیم زین — این و آن را تو یکی بین دو مبین

گفته شد که هر صناعتگر که رست ‖ در صناعت جایگاهی نیست جست

جست بنّا موضعی ناساخته ‖ گشت ویران سقفها انداخته

جست سقا کوزه کش آبی نیست ‖ وان دروگر خانه کش بابی نیست

وقت صید اندر عدم بین همه شان ‖ وز عدم انگه گریزان جمله شان

چون امید لاست در پرهیز چیست ‖ با انیس طبع خود استیز چیست

چون انیس طبع تو آن نیستی ست ‖ از فنا و نیست این پرهیز چیست

گر انیس لانه ای جان پسر ‖ در کمین لاچرائی منتظر

زانکه داری جمله دل بر کنده ‖ شست دل در بحر لا افگنده

پس گریز از چیست زین بحر مراد ‖ کو بشست صد هزاران صید داد

از چه نام برگ را کردی تو مرگ ‖ جاودی بین که نمودت مرگ برگ

هر دو چشمت بست سحر صنعتش ‖ تا که جان را در چه آمد غبتش

در خیال اوز نمگر کردگار ‖ جمله صحرا فوق چه زهرست و مار

لاجرم چه را پناهی ساخت ست ‖ تا که مرگ اورا بچاه انداخت ست

آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز ‖ هم برین بشنیدم از عطار نیز

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته است ‖ ذکر شه محمود غازی سفته است

از غزای هند پیش آن همام — در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه اش کرد و بر تختش نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو — در کلام آن بزرگ دین نجو
حاصل آن کودک بران تخت نضار — شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز — گفت شاه او را که ای پیروزروز
از چه گریی دولتت شد ناگوار — فوق افلاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه — پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار — که مرا مادر دران شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان — بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مرمادرم را در جواب — جنگ کردی کاینچه خشم و عتاب
می نیابی هیچ نفرین دگر — زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بیرحمی و بس سنگین دلی — که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی — در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب — که مثل گشت ست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم گوتا به بیند این زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا پدر گوتا مرا بیند چنین — خوش نشسته پهلوی سلطان دین

فقر آن محمودتست ای بی‌بصر — طبع از و دائم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد — خوش بگوئی عاقبت محمود باد

فقر آن محمودتست ای نیم دل — کم نشنوزین مادر طبع مضل

چون شکار فقر گردی تو یقین — هیچون کودک اشک باری یوم دین

گرچه اندر پرورش تن یار تست — لیک از صد دشمنت دشمن ترست

تن چو شد بیمار دآرد وجوت کرد — ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زره دان این تن پرچیف را — نی شتر را شاید و نی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را — که کشاید صبر کردن صدر را

صبر مه باشب منور دارد ش — صبر گل با خار اذفر دارد ش

صبر شیر اندر میان فرث و خون — کرد او را ناعش ابن اللبون

صبر جملہ انبیا با منکران — کرد شان خاص حق وصاحبقران
ہر کرا بینے یکے جامہ درست — وان کہ او آن را بصبر و کسب جست
ہر کرا بینے برہنہ و بینوا — ہست بر وی صبر بی او آن گوا
ہر کہ مستوحش بود پر غصہ جان — کردہ باشد بادغائی را قران
صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا — از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین — با لبن کہ لا احب الآفلین
لاجرم تنہا نماندے ہمچنان — کاستشے ماندہ براہ ازکاروان
چون ز بی صبری قرین غیر شد — در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون ہست زہ دہی — پیش خائن چون امانت می نہی
خوی با او کن کہ مانتہای تو — ایمن آید از افول و از غتو
خوی با او کن کہ خورا آفرید — خوبہاے انبیا را پرورید
بردہ بد ہے رمہ بازت دہد — پروردہ ہر صفت خود رب بود
بردہ پیش گرگ امانت می نہی — گرگ و یوسف را مفرما ہمرہی
گرگ اگر با تو نماید روبہی — ہین مکن باور کہ نا یدزو بہی
جاہل ار با تو نماید ہمدلی — عاقبت زخمت زند از جاہلی
او دو آلت دارد و خشمی بود — فعل ہر دو بی گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنہان کند — تا کہ خود را خواہر ایشان کند

تا که خود را جنس آن مردان کند
شله سازیم بر خر طوم او
در نیابند از فن او در جوال
هین ز جاهل ترس گر دانشوری
کم شنو کان هست چون سم کهن
جز غم و حسرت از آن نفزودیت
که ز مکتب بچه ام شد بس نزار
بر وی این لاجور و جفا کم کرده
این فشار آن زن بگفتی نیز هم
سیلیی بابا به از حلوای او
آوش تنگی و آخر صد گشاد
تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
ما کنیم اول تو بی آخر توئی
ما همه لاشیم با چندین تراش
کاهلی جبر مقرست و خمود

شله از مردان بگفت پنهان کند
گفت یزدان زان شکستم او
تا که بینایان ما زان دو دلال
حاصل آن کز هر ذکر نا ید نری
دوستی جاهل شیرین سخن
جان مادر چشم روشن گویدت
مر بچه را گوید آن مادر چهار
از زن دیگر گرش آورده
از جز از تو گر بدی این بچه ام
هین بچه زین مادر و تیبای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد
ای دهنده عقلها فریاد رس
هم طلب از تست و هم آن نیکوئی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش
زین حوالت رغبت افزاید سجود

جبر باشد پر و بال کاملان — جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را — آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد — بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم — کوچه پا زهرست و پندار ایش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش — روز محمود و عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وئی — آن چنان خیالت لاشئی و تو لاشئی
لاشئی بر لاشئی عاشق شدست — هیچ نی میرد هیچ نی زاره زدست
چون برون شد این خیالات از میان — گشت نامعقول تو بر تو عیان

قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم لیس للماضین هم الموت وانما لهم حسرت الفوت

راست فرمود آن شهنشاه رسل — که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت — بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت — لیک شان تا حسرت فوت اند جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول — آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست — زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ماندیم اینکه این نقش ست و کف — کف زدریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افگند کفها را بپیر — رو بگورستان روان کفها نگر

پس بگو کو جنبش و جولان تان — بحر افگندست در بحران تان

تا بگویندت بلب نی بل بحال — که زدریا کن نه ازما این سوال

نقش چون کف کی بجنبد بی موج — خاک بی بادی کجا آید باوج

چون عنان نقش دیدی باز بین — کف چو دیدی قائم ایجاد بین

هین بهین کز تو نظر آید بکار — باقیست شرحی و لیکن تو دو تار

شرح چم تو در شمعها نفرود تاب — لحم تو مخمور را نامد کباب

در نگر آن را این جمله تن را در بصر — در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر و گز همی بینند زراه — یک نظر دو کون دیدوروی شاه

درمیان این دو فرق بیشمار — سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی — گوش دائم تا در این بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه این نیستی ست — که خلا و بی نشانست نیستی ست

جمله استادان پی اظهار کار — نیستی جوید و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد — کارگاهش نیستی ولا بود

هر کجا این نیستی افزون ترست — کار حق و کارگاهش آن درست

نیستی چون هست بالایین طبق | برهمه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد نی جسم و مال | کار فقر جسم دارد نی سوال
سائل آن باشد که مالی واگداخت | قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پیش مرد اکنون حکایت بردار | کوست سوی نیستی این را هوار
اینقدر گفتیم و باقی فکر کن | فکر اگر جا مد بود در وی ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز | ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک اندک تاش | کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود | نازکی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی ردای غلام | امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عشش | چون بدیدی صبح شمع آنگه بکشش
چشمها چون شد گزاره نور راست | مغزها می بیند اندر عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا | بیند اندر قطره کل بحر را

بار دیگر رجوع کردن بقصهٔ آن صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا | سر نشاید باد دادن از زاری
حرقه تسلیم اندر گردنم | بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار | گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص | شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد — او بهانه می کند تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ — که قصاصم افتد اندر زیر تیغ

چون نمیتانست کف بر خصم زد — عزمش آن شد کش سوی قاضی برد

که ترا زوی حق ست وکیل او — زان سوی حق ست دائم میل او

مخلص ست از مکر دیو و حیله اش — ما من ست از قید دیو و قیله اش

هست او مقراض احقاد و جدال — قاطع جنگ و خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او — فتنه ها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پر طمع — سرکشی بگزارد و گردد تبع

ور ترازو نیست گر افزون دهیش — از قسم راضی نگردد آگهیش

کی شود راضی ز تو طبع تهیش — از پی بیدانشی و ابلهیش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز — قطره از بهر عدل رستخیز

قطره گر چه خرد و کوته پا بود — لطف آب بحر از و پیدا بود

از غبار را پاک داری کلرا — تو ز یک قطره به بینی دجله را

جزو با بر حال کلها شاهدست — چون شفق غماز خور رشید آمدست

آن قسم بر جسیم احمد راند حق — انچه فرموده ست کلا و الشفق

مور بر دانه چرا لرزان بدی
گر ازان یک دانه خرمن در بدی

بر سر حرف آ که صوفی بیدل است
در مکافات جزا مستعجل است

ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی
از تقاضای مکافات غافلی

با فراموشت شدست آن کردهات
که فرو آویخت غفلت پردهات

گر نه خصمیهاستی اندر تفات
جرم گردون بر شمردی صفحات

یک مجوسی برای آن حقوق
اندک اندک عذرمی خواه از عقوق

تا بپکبارت نگیزد محتسب
آب خود روشن کن اکنون یا مجب

رفتن صوفی سوی سیلی زنش و بردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی سیلی زنش
دست زد چون مدعی بر دامنش

اندر آورد ش بر قاضی کشان
کاین خراد بار را بر خر نشان

پا بزخم دره او را داده جزا
آنچنانکه رای تو بیند سزا

گانکه از زخم تو میرد در دیار
بر تو تاوان نیست باشد آنجبار

گانکه از زجر تو بیند مرگ خویش
فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش

در حد و تعزیر قاضی هر که مرد
نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نائب حق ست و سایه عدل حق
آینه هر مستحق و مستحق

کو ادب از بهر مظلومی کند
نی برای عرض و خشم و دخل خود

چون برای حق و روز آجل ست
گر خطائی شد دیت بر عاقلست

عاقله او کیست دانی هست حق
سوی بیت المال بر گردان ورق

آنکه بهر خود زند او ضامن ست
وانکه بهر حق زند او آمن ست

گر پدر زد مر پسر را او بمرد
آن پدر را خونبها باید شمرد

زانکه او را بهر کار خویش زد
خدمت او هست واجب بر ولد

چون معلم زد صبی را شد تلف
بر معلم نیست چیزی لاتخف

کان معلم نائب افتاد و امین
هر امین را هست حکمش همچنین

نیست واجب خدمت استا برو
پس بر جرش نبود استاکار جو

ور پدر زد از برای خود زدست
لاجرم از خونبها او دون نرست

پس خودی را سر ببر از ذوالفقار
بیخودی شو فانی و درویش وار

چون شدی بیخود هر انچه تو کنی
ما رمیت اذ رمیت امینی

آن ضمان بر حق بود دانی برین
هست تفصیلش بفقه اندر مبین

هر دکانی راست سودای دگر
متنوی دکان فقرست ای پسر

در دکان کفشگر چه مست خوب
قالب کفش ست اگر بینی تو چوب

پیش قزازان خز آدکن بود
بهر گز باشد اگر آهن بود

متنوی دکان وحدت ست
غیر واحد هر چه بینی آن بت ست

بث ستودن بهر دام عامه را | همچنان دان کالغرانیق العلی

خواندش در سورهٔ و النجم زود | لیک آن فتنه بُد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند | هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور | با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار | وان ستمگار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر — تا بر و نقشی کنم از خیر و شر
گور زنده کو محل انتقام — این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اعتباست — شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری پی برند — صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک رو بست فانی در گزند — صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتل ست و این سیصد هزار — هر یکی را خونبهای بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها — ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار — گشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان داور — می بزار ار دگه بزنش زخم دگر
او اله از عشق وجود جان پرست — کشته بر قتل دوم عاشق تر ست
گفت قاضی من قضا دارم چو بیم — حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گور ست پست — گورها در دود مانش آمده ست

بس بدیدی مرده اندر گور تو — گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد — عاقلان از گور کی خواهند داد
گر ز خشم و کینهٔ مرده مگرد — هین مکن با نقش گرما به نبرد
شکر کن که زندهٔ بر تو نزد — کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست — که بجز زندست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه‌اش دمید — پوستش از سر چو قصابان کشید
نفخ در روی باقی آمد تا آب — نفخ حق نبود چو نفخ ان قصاب
فرق بسیارست بین النفختین — اینهمه زین ست و آن سر جمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر — وان حیات از نفخ حق شد مستمر
اینت دم آن دم نیست کاید آن بشرح — هین برآزین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد — نقش هیزم را نسی بر خر نهد
برنشست او نه پشت خر سزد — پشت تابوتیش اولی تر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش — هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس رواداری که او — سیلیم زد بی قصاص و بی تبو
کی رواباشد که هر خرس قلاش — صوفیان را صفع اندازه بلاش
گفت صوفی را چه باک ار صفع خیز — با چنین بیمار کمتر کن ستیز
گفت قاضی تو چه داری مایش و کم — گفت دارم در جهان من شش دم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن — آن سه دیگر را بده وه بی سخن
زار و رنجور است و درویش ضعیف — سه درم باید ترا بهر رغیف
قاضی و صوفی بهم در قال و قیل — لیک آن رنجور برگشته سبیل
بر فضای قاضی افتادش نظر — از قفای صوفی آمد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست — که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز — سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم — من شوم آزاد و بی خرخاش دو صم

تیره شدن قاضی از سیلیی آن درویش رنجور و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی — حکم تو عدل ست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین — چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی — همدران چه عاقبت خود فگنی
من حقیر بیر انخواندی از خبر — انچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا — کو ترا آورد سیلیی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو — تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آرے از کرم — که برای نفقه بدهش سه درم

دست ظالم را ببرّد چه جای آن — که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان بزمانی ای مجهول داد — که بزرگ را و شیر را داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آید بانِ قضا — هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر — گرچه شد رویم ترش کانحق مُر
این دلم باغست و چشمم ابر و جوش — ابر گریید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند — با غها در مرگ و جانکندن رسند
زآمر حق وا بگو اگتیر آخوانده — چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع — گر فروباری تو همچون شمع دمع
آن ترش روئی مادر یا پدر — حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده ای خیره خند — ذوق گریه بین که مست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن — پس جهنم خوش تر آید از جنان
خندها در گریها آمد پدید — گنج در ویرانها جوای سلیم
ذوق در غمهاست بی گم کرده اند — آب حیوان را ظلمت برده اند
باژگونه نعل در ره دار باط — چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار — یار کن با چشم خود دو چشم یار
امر هم شوری بخوان اندر صحف — یار را باش و مکن زنهار خلاف

یار باشد راه را پشت و پناه — چونکه نیکو بنگری یار ست راه

چونکه در یاران رسی خامش نشین — اندر ان حلقه مکن خود را نگین

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش — جمله جمع اند و یک اندیش و خموش

رخنها را سوی خاموشی کشان — چون نشان چوئی مکن خود را نشان

گفت پیغمبر که در بحر همم — در دلالت ان تو یاران را نجم

چشم دار استارگان نه ره بجوی — نطق تشویش نظر باشد گوی

گر دو حرف صدق گوئی ای فلان — گفت تیره در نشیبی گرد روان

این مخواندی کالکلام ای مستهام — فی شجون جمرة جمر الکلام

این مشو شارع دران حرف رشد — چون سخن بیشک سخن را می کشد

نیست در ضبط چو بکشادی دهان — از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست — چون همه صافست بکشاید رواست

زانکه ما ینطق رسول با لهوی — کی هوا زاید ز معصوم خدا

خویشتن را ساز منطقی ز حال — تا نگردی همچو من سخره مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی

گفت صوفی چون نیک کان ست زر — این چرا نفع ست و آن دیگر ضرر

چونکه این جمله نیک دست آمدست — این چرا هشیار و آن مست آمدست

چون نیک دریاست این جوی هاروان — این چرا نوش ست و آن زهر دهان

چون همه انوار از شمس بقاست — صبح صادق صبح کاذب چه خاست

چون نیک سرمه ست نافرا کحل — از چه آمد راست بینی و حول

چونکه دار الضرب را سلطان خدست — نقد را چون ضرب خوب و ناروست

چون خدا فرموده را را مزن — این خفیر از چیست و آن یک راه زن

از نیک اشکم چون رسد حرد شفیه — چون یقین شد کالولد سر ابیه

وحدتی که دید با چندین هزار — صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو — یک مثالی در بیان این بشنو

این ببین وحال آن را نیک دان | ور نه مبنی حال را نیکو بخوان
همچنانکه ببقراری عاشقان | حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در ناز ثابت آمده | عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریها انگیخته | آبرویش آبروها ریخته
اینهمه چون وچگونه چون زده | بر سر دریای بیچون می طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل | زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد | بلکه ز و بگریزد و بیرون جهد
ندچه بود و مثل مثل نیک و بد | مثل مثل خویشتن را کی کند

چونکه دو مثل آمد ندای متقی
این چه اولی ترازان در خالقی

بر شمار برگ بستان ضد و مد
چون کفی بر بحر بی ندست و ضد

بی چگونه بین تو بر دو مات بحر
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمتر ین لعبت ا و جان تست
این چگونه و چون جان کی شد درست

پیش چنان بحری که در هر قطره آن
زین بدن ناشی تر آمد عقل و جان

کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل کل آنجاست ز الا یعلمون

عقل گوید مر جسد را کای جماد
بوی بردی هیچ ازان بحر معاد

جسم گوید من یقین سایه توام
یاری از سایه که جوید جان عم

عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست
که سزا گستاخ تر از ناسزاست

اندرینجا آفتاب انور ست — خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد — باز اینجا پیش تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی — چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر نگوئی از پئی تعلیم بود — عین تجمیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بی شمار — در خرابیها نهد آن شهریار
بد گمانی نعل معکوس ویست — گرچه هر جزو دیش جاسوس ویست

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد | زین سبب هفتاد و دو صد فرقه شد
با تو قل هاشئت خود هم گفت هان | صوفیا خوش این بکش گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان | منتظر می باش خلعت بعد ازان
آن قفا دیدی صفا را هم ببین | گردران باگردن آمد ای امین
کو نه آن شاه ست کت سیلی زند | که نه تاج و تخت بخشد مستمند
جمله دنیا را پر پشه بها | سیلی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان | چست در زد در حق سیلی ستان
آن قفا با کانبیا برداشتند | زان بلاسرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی | تا بجا نزاید بیاید مر ترا

* عام بیشتر الاست که سیلی مار شوتی بی نهایت بینی. بعد سیلی رشوت بی نهایتی و لیکن علما را زود استن و ین را نصفی بودن شرط ست و آز آنا ت الشروطات المشروطة

ور نه خلعت را برد او باز پس | که نیابیدم بخانه هیچ کس

باز سوال کردن آن صوفی از آن قاضی

گفت صوفی که چه بودی کاین نهان | ابر روی رحمت کشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی بپیش | بر نیاوردی ز تیلو نهاش نیش
شب نه دزدیدی چراغ روزرا | دی نبودی باغ عیش اندوزرا
جام صحت را نبودی سنگ تب | ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش | گر نبودی خر خشر در نعمتش
حال نوی خوب و خوش بر جملگان | تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور و ذوق خوش | دائما در جان بدی هم شوق خوش

جواب قاضی سوال صوفی را و قصه ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی | خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نه بشنیدی که آن پر قند لب | غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طائفه | می نمود افسانهای سالفه
قصه پاره رباعی در برین | می حکایت کرد او با آن واین
در سر میخواند درزی نامه | گرد او جمع آمده هنگامه

تفسیر قولہ علیہ السلام اِنَّ اللّٰہَ یُلقِنُ الحِکمَۃَ عَلٰی لِسَانِ الوَاعِظِینَ بِقَدرِ ہِمَمِ المُستَمِعِینَ

مستمع چون یافت جاذب آن وقود — جملہ اجزائش حکایت گشتہ بود
جذب سمع ست ار کسی را خوش لبی ست — گر مے و جد معلم از صبی ست
چنگیے را کو نواز د بست و چار — چون نیابد گوش گردد چنگ خوار
نی حرارہ یابد آید نی غزل — نی وہ انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشہائے غیب گیر — وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدہائے صنع بین — نی فلک گشتی نہ جنبیدی زمین
آن دم لولاک این باشد کہ کار — از برائے چشم تیزست و نزار
عامہ را از عشق ہمخوا بہ وطبق — کی بود پروائے عشق صنع حق
آب تنہا جوی نریزے در تغار — تا سگے چندی نباشد طعمہ خوار
روسگ کہف خداوندیش باش — تا رہا ندزین تغارت اصطفاش

دعوی کردن و گرو بستن ترک کہ در زی از من چیزے نتواند برد

چونکہ در زی ہائے بیرحمانہ گفت — کہ کنند آن در زیان اندر نہفت
اندر آن ہنگامہ ترکے از خطا — سخت تیرہ شد ز کشف آن غطا

حاشیہ: ۱۴ ایب ۲ ۱۵ قولہ روسگ الخ (کہف) نقیع بناء و خارہ کہ در کوہ باشد و سوراخ و اینجا کنبی دوست و اصطفاش کبر

شب چو روز رستخیز آن رازها — کشف می کرد از پی اهل نهی
هر کجا آئی تو در گنج فراز — بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زبان را محرم گوران — وان گلوی را زگو را صوردان
که خدا اسباب شی ساخت ست — وان فضائح را بکوی انداخت ست
بس که عذر در زبان را ذکر کرد — حیف آمد ترک را او خشم ورد

نشان جستن ترک خانهٔ درزی را

گفت ای قصاص در شهر شما — کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش — اندرین درزی و چستی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب — او نیارد بر دو پیشیم رشته تا ب
پس بگفتندش که از تو چست تر — نیست در دزدی و عوی پسر
تو بعقل خود چنین غره مباش — که شوی یاوه تو در تزویر باش
گرم تر شد ترک و بست آنجا گرو — که نیارد بُرد نی کهنه نه نو
مضمر معانش گرم تر کرد ند زود — او گرو بست و دهان را بر کشود
که گرو این مرکب تازی من — بدهم ار روزد و تمامش البفن
در نتاند بر دلیسی از شما — راستانم بهر رهن بتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب — با خیال درزدی کرد او حراب

بامداد ان اطلسے زد در بغل — شد ببازار و دکان آن دغل
پیش سلامش کرد گرم و اوستاد — جست از جا لب ببرسش برگشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش — تا فگند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی — پیشش افگند اطلس صقلی
که ببرین راقبای روز جنگ — زیر دامن واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرائے را — زیر واسع تا نگیرد پائے را
گفت صد خدمت کنم ای فرودا — در قبولش دست بر سینه نهاد
پیش پیمود و بدید او روی کار — بعد ازان بکشاد لب او در فشار
از حکایتهائے میران دگر — وز کرمهائے و عطائے آن نفر
وز بخیلان وز تحیرات شان — از برائے خنده داد او هم نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون — می برید و لب ببرافسانه و فسون

مضاحک گفتن درزی ترک را و از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ و فرصت یافتن درزی در دزدی

یک مضاحک چیست گفت آن اوستاد — ترک مست از خنده شد سست و فتاد
ترک از خندیدن گرفت از داستان — چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کرد شش زیر ران — غیر حق از جمله احیا نهان

حق همید آن ولی ستار خوست — لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذتِ افسانه اش — رفت از دل دعوی بیگانه اش

ای طلسمے چه دعوی چه رهن چه — ترک سرمست است در لاغ ای اچی

لا به کردش ترک کز بهر خدا — لاغ می گوگان مرا شد معتدی

گفت لاغ خنده بینی آن دغا — که فتاد از قهقهه در قفا

یار بر طلس سبک بر نیفه زد — ترک غافل خوش مضاحک میزد

همچنین بار سوم ترکِ خطا — گفت لاغے گوے از بهر خدا

گفت لاغی خنده مین ترزان دوبار — کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهه — مست ترک مدعی از قهقهه

پس سوم بار از قباد زدید شاخ — که ز خندش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترکِ خطا — لاغ زان استا همی کرد اقتضا

رحم آمد بر وے آن اوستاد را — کرد در باقے فن بیداد را

گفت موبع گشته این مفتون ازین — بیخبر کن چه خسارست و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او — که بمن بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود — چند افسانه بخوانے آزمود

خنده مین تر از تو هیچ افسانه نیست — بر لب گور خراب خویش نیست

خطاب با هر نفسے که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بقعر جهل و شک — چند جوئی لاغ و دستان فلک
تا کی نوشی تو عشوه این جهان — که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد — آبروی صد هزاران چون تو برد
میدرد میدوزد این درزی عجم — جامهٔ صد سالکان و طفل خام
پیر و طفلان شسته پیش بهر گدا — تا بسعد و نحس او لاغی کند
لاغ او گربا غها را داد داد — چون دی آمد داد ها بر باد داد

گفتن درزی ترک را که هی خموش کن که اگر مضاحک دیگر بگویم قبایت تنگ آید

گفت درزی ترک را ازین در مرو — لاغ دیگر لاغ دیگر لاغ دیگر
بس قبایت تنگ آید باز پس — ای برو گر کنم لاغ دگر
سر این خنده اگر داستیی — این کند با خویشتن خود هیچکس
ترک خنده کن ایا ای ترک مست — آن ز صد گریه بتر دانستیی
چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست — ز انکه عمرت رفت خواهی گشت پست
مخلصش بشنو تو ای آن ترک گول — اسپ ابر باد داد آن ترک مست
طلسی کز بهر تقوی و صلاح — عالم غدار خیاط چو غول
اطلست عمر و مضاحک شهوت ست — دوخت باید خرج کردی از مزاج
روز و شب مقراض و خندهٔ غفلت ست

اسپ یمان ست و شیطان در کمین | باخود آ افسانه را بگذار هین

بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترکاند و عالم غدار غرار همچون آن درزی و شهوات و زنان مضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچون آن طلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور | بردپاره پاره خیاط غرور
تو منامی بر کاختر مدام | لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می توتی ز تربیعات او | وز وبال و کینه و آفات او
سخت می رنجی ز خامو شی او | وز نحوس و قبض و کین کوشی او
مشتری و زهره چون در رقص نیست | چونکه بهرام و زحل را نقص نیست
که چرا زهره طرب در رقص نیست | بر سعود و رقص و سعدا و مالیست
اختر ت گوید که گرا فزون کنم | لاغر اپس کلیت مغبون کنم
تو ببین قلابی این اختران | عشق خود بر قلب زن بین لقلبان

تمثیل این جهان در تسکین فقیران از جور روزگار

آن یکی می شد بره سوی دکان — پیش ره را بسته دید او از زنان

پای او دمی سوخت از تعجیل و راه — بسته از جوق زنان همچو ماه

رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان — هی چه بسیارند این دختر چگان

رو بدو کرد آن زن و گفت ای مهین — هیچ بسیاری مانگر چنین

بین که تا بسیاری ما بر بساط — تنگ می آید شمار از انبساط

در لواطه می فتید از قحط زن — فاعل و مفعول رسوای زمن

تو ببین این واقعات روزگار — کز فلک می گرد دا ینجا ناگوار

تو ببین تحشیر روزی و معاش — تو ببین این قحط و خوف و ارتعاش

بین که با این جمله تلخیهای او — مرده اویند و نا پروای او

رحمتی دان استخوان تلخ را — نقمتی دان ملک مرد و بیخ را

آن براهیم از تلف نگریخت و ماند — این براهیم از شرف بگریخت راند

این نسوزد وین بسوزد ای عجب — نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی آن سوال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان — که کند سودای مارا بی زیان
آنکه آتش را کند وردو شجر — هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار — هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سر و آزادی کند — قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم — گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود — گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر بخشد آن جواد — بنده را مقصود جان بی اجتهاد
وو دارد از ضعیفان در کمین — مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر — ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر
ور نبودی نفس و شیطان وهوا — ور نه بودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک — بندگان خویش را ای مُهتمک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم — چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین — چون بدی بی رهزن دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بُدی — علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بیرهی ست — چون همه ره باشد آن حکمت تهی ست

بهر این دکان طبع شوره آب — هر دو عالم را رواداری خراب
من همیدانم که تو پاکی ز خام — وین سوالت هست از بهر عوام
جور دوران وز هر آن رنجیکه هست — سهلتر از بعد حق و غفلت ست
زانکه اینها بگذرد وآن نگذرد — دولت آن دارد که جان آگه برد
رنج و درد و جور و فقر این دیار — صعب نبود چون فراق و بعد یار

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهل تر از صبر در فراق یار و محنت او باشد

آن یکی زن شوی خود را گفت هی — ای مروت را یکی ره کرد طی
هیچ تیمار غم نمیداری چرا — تا بکی داری درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره می کنم — گرچه عورم دست و پائی می زنم
نفقه و کسوت واجب ای صنم — زمنت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن — بس درشت و پر دو سخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می خورد — کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سوالت می کنم — مرد در ویشم همین آمد فنم
این درشت ست و غلیظ و ناپسند — نیک اندیشه کن ای اندیشمند
این درشت و زشت تر یا خود طلاق — این ترا مکروه تر یا خود فراق

همچنان ای خواجه تشنیع زن — از بلا و فقر از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی دهد است — لیک از تلخی بُعد حق به است
گرچه دارد وصوم سخت و خشن — لیک آن بهتر ز بعدای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان دلبر است — گوید چونی تو ای در رنج من
ور نه گوید گت نه آن فهم و فن ست — لیک آن ذوق تو پرسش کردن ست
آن ملیحان که طبیبان دل اند — سوی رنجور آن پرسش مایل اند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند — چاره ساز ند و پیغامی کنند
ور نه در دل شان بود آن مفتکر — نیست معشوقی ز عاشق بی خبر
ای تو جویای نوادر داستان — هم فسانه عشقبازان از بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید — ترک جوشی هم نگشتی ای قدید
دیده عمرے تو داد و داوری — وآنگه از نادیدگان نا سی ری
هر که شاگردیش کرد استاد شد — تو پس ترفته ای گول لُد
خود نبود از والدینت اعتبار — هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل پرسیدن عارفی از آن درویش که تو بزرگ تری از ریش یا ریش از تو

عارفی پرسید ز آن پیر کشیش — که تو فی خواجه مسن تر یا که ریش
گفت نی من بیش روزا دیده ام — بی ز ریشی بیش جهان دیده ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت — خوی زشت تو نگردید و وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید — تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده ای — یک قدم زان پیشتر ننهاده ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی — خود نگردی ز و مخلص روغنی
هم فهمیدی خمر الطینه دری — گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل بر هشته — گرچه از باد هوس سر گشته
همچو قوم موسی اندر حرتیه — مانده چل سال برجای سفیه
میروی هر روز تا شب هروله — خویش می بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سه صد ساله تو — تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل شان از جان نرفت — بد برایشان تیه چون گرداب رفت

طاهر بکمانی در ترجمه خواجه عجل لو در حق بایزید نهاد توجیه عالم سوسیولوژی قدیم سرمایه تست تقدیر تا حضرت

غیر این عجلے کز و یا بیدهٔ — بی نهایت لطف و نعمت دیدهٔ
گاو طبعی زان نکویهای رفت — از دلت در عشق آن گو ساله رفت
بارے اکنون تو زهر جزو پرس — صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهاے رزاق جهان — که نهان شد آن در اوراق نهان
روز و شب افسانه جویاے تو چیست — جزو و جزو تو فسانه گوی تست
جزو و جزوت تا برستست از عدم — چند شادی دیده است و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو — بلکه لاغر گردد از هر هیچ جزو
جزو و ماند و آن خوشی از یاد رفت — بل نرفت آن خفیه شد از هیچ و هیفت
همچو تا بستان که از وی مینه زاد — ماند مینه رفت تا بستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا — شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان شعوبت یادگار — یادگار صیف در دی این بخار
همچنان هر جزو و جزوت اے فتی — در تنت افسانه گوے نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود — هر یکے حاکے حال خوش بود
حمل نبود بے زمستی و زلاغ — بی بهارے کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگان شان در کنار — شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختے در رضاع کودکان — همچو مریم حامل از شاه جهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد — صد هزاران کف برد جوشیده شد

گرچه آتش سخت پنهان می‌تند — کف بده انگشت اشارت می‌کند

همچنین اجزای مستان وصال — حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال و مانده وهمان — چشم غائب مانده از نقش جهان

آن موالید از زه این جانست — لاجرم منظور این ابصار نیست

آن موالید از تجلی زاده اند — لاجرم مستور پرده ساده اند

زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست — این عبارت جز پی ارشاد نیست

این خمش کن تا بگوید شاه قل — بلبلی مفروش با این جنس گل

این گل کرمیاست پرجوش و خروش — بلبلا ترک زبان کن باش کوش
هر دو کون تمثال پاکیزه مثال — شاهد عدل اند بر سرّ وصال
هر دو کون حسن لطیف مرتضی — شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد — هر دم افسانه زمستان میکند
ذکر آن ارباح سرد زمهریر — اندران ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا — می کند افسانه لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس — وان عروسان چمن از طمث و لمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار — یا ازو وا پرس یا خود یاد آر
چون فروگیرد غمت گر پرچتیے — زان دم نومید کن واچتیے

گفتیش ای غصهٔ منکر بحال — راتبه الغا مهار ازان کمال

هر دمت گر نه بهار و نوخرمی ست — هیچ چاش گل تنت انبار چیست

چاش گل تن فکر تو هیچون گلاب — منکر گل شد گلاب اینت عجاب

از کپی خویان کفران که دریغ — بر نبی خویان نثار مهر و میغ

آن لجاج و کفر قانون کپی ست — وآن سپاس و شکر منهاجی نبی ست

با کپی خویان تهتکها چه کرد — با نبی رویان تنسکها چه کرد

در عمار تها سگانند و عقور — در خرابیهاست گنج گنج و نور

گر بودی این بزوغ اندر کسوف — گم نکردی راه چندین فیلسوف

زیر کان و موشکافان دیهی — دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب و رنج

آن یکی بیچاره مفلس زرد — که ز بی چیزی هزاران غم خورد
لا به کردے در نماز و در دعا — کای خداوند و نگهبان رعا
بی زجهدی آفریدے مرمرا — بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر — پنج حس دیگری هم مستتر
لایعد این داد و لا یحصے ترا — من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توئی — کار رزاقیم کن تو مستوی
شاد لها زین دعا بسیار شد — عاقبت زارعی و بر کار شد
همچو آن شخصے که روزی چل لال — از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت — عهد داود لدنے معدلت
این یتیم نیز زار یها نمود — هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بد ظن می شدے اندر دعا — از بی تاخیر پاداش جزا
باز زار جاے خداوند کریم — درد نش بشارشتے و زعیم
چون شدی تو نومید و جهد از کمال — از جناب حق شنیدی کز تعال
خافض ست و رافعست این کردگار — بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان — بی ازین دو نیست ورائش الیقان
خفض و رفع این زمین نوع دگر — نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب — نوع دیگر نیم روز و نیم شب

خفض و رفع این مزاج ممتزج — گاه صحت گاه رنجوری مضیع

همچنین دان جمله احوال جهان — قحط و جدب و صلح و جنگ و افتنان

اینچنین با این دو پیرامون هست — زین دو جانها موطن خون و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ — در شمال و در سموم و بعث و مرگ

تا خم یک رنگی عیسی ما — بشکند نرخ خم صد رنگ را

کان جهان همچون نمکسار آمدست — هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست

خاک را بین خلق رنگارنگ — می کند یک رنگ اندر گورها

این نمکسار جسوم ظاهرست — خود نمکسار معانی دیگرست

آن نمکسار معانی معنویست — از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود — آن نوی بی ضد و بی ند و عدو

آنچنان کز مقبل نور مصطفی — صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

از جهود و مشرک و ترسا و مغ — جملگی یک رنگ شد زان الب الغ

صد هزاران سایه کوتاه و دراز — شد یکی در نور آن خورشید راز

این دراز و ماند و آن کوتاه چنین — گونه گونه سایه در خورشید بین

لیک یکرنگی که اندر محشرست — بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست

که معانی آن جهان صورت شود — نقشها مان در خور حصلت شود
گرد و انگه فکر نقش نامها — این بطانه روی کار جامها
این زمان سر با مثال گاو پیس — دوک نطق اندر ملل صد نگ نیس
نوبت صد رنگی ست و صد دلی — عالم یک رنگ کی گردد جلی
نوبت تنگی ست و رومی شد نهان — این شب ست و آفتاب اندر زمان
نوبت گرگ ست و یوسف پیرهن — نوبت قبطی ست و فرعون ست شاه
تا ز رزق بید ریغ و خیره خند — این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه ای شیر ان منتظر — تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران زمرج — بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر — پیشه گاوان سملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک — مومنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر — همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة — تا که نیجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند — تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزای سرگین همچوان — نقل زاغان آمد ست اندر جهان
قند حکمت از نجا زاغ از نجا — کرم سرگین از نجا باغ از نجا
نیست لائق غز و نفس مرد غز — نیست لائق عود و مشک کون خر

چون غزا نبود زنان را هیچ دست — کی دهد آنکه جهاد اکبرست

جز نباد در تن زن رستمی — گشته باشد خفیه همچون مریمی

آنچنان که در تن مردان زنان — خفیه اند و مانده از ضعف جنان

آنچنان صورت شود در رادگی — هر که در مرد نیدید آمادگی

روز عدل و عدل قهر داد اند خورست — کفش زان پاکلاه آن سرست

تا بمطلب در رسد هر طالبی — تا بغرب خود رود هر غاربی

نیست هر مطلوب را طالب دریغ — جفت تابش شمس و جفت تاب شمع

هست دنیا قهرخانه کردگار — قهر بین چون قهر کردی اختیار

استخوان و موی مقهوران نگر — تیغ قهر افگنده اند در بحر و بر

پر و بال مرغ بین بر گرد دام — شرح قهر حق کنند بی کلام

مرد او بر جای خر پشته نشاند — وانکه کهنه گشت پشته هم نماند

هر کسی را جفت کرده عدل حق — پیل را با پیل دبق را جنس لق

مونس احمد بمجلس چار یار — مونس بوجهل عتبه دود و نخار

کعبهٔ جبریل و جانها حدره — قبلهٔ عبد البطون شد سفره

قبلهٔ عارف بود نور وصال — قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ رازا هد بود یزدان پرست — قبلهٔ مطمع بود هیمان زر

قبلهٔ مردان حق اعمال نیک — قبلهٔ نااهل جهل مرد و ریگ

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ — قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطن نشینان دل یکی — قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن

قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر — قبلهٔ باطل ابلیس ست ای پدر

قبلهٔ فرعون نیلی سر بسر — قبلهٔ خربنده چه بود کون خر

همچنین برمی شمر تازه و کهن — ور ملولی رو تو کار خویش کن

رزق ما در کاس زرین شد عقار — وان سگان را آب تمساح و بخار

لایق آن که بداد و خود داده ایم — در خور آن رزق بفرستاده ایم

عاشق نان ساختیم آن خواجه را — سیر از جان ساختیم این را چرا

خوشی آن را عاشق نان کرده ایم — جان این را مست جانان کرده ایم

چون بجوی خود خوشی و خرمی — پس چرا از خورد و حیت میرمی

مادگی خوش آیدت چادر بگیر — رستمی خوش آیدت خنجر بگیر

غازیی خوش آیدت جوشن بپوش — ور بجیزی مائلی رو کون فروش

این سخن پایان ندارد آن فقیر — گشته است از زخم درویشی عقیر

قصهٔ آن گنجنامه که گفتند پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر

در کمان نه و بیندازآنجا که افتد گنجست

دید در خواب او شبی خواب کو — واقعه بیخواب صوفی راست خو
گفتش که ای دیده تعب — رقعه درمشق و راقان طلب
خفیه زان و راق گفت همسایه است — سوی کاغذپاره هاش او رود است
رقعه شکلش چنان رنگش چنین — پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ورق ای پسر — پس برون رو زانبه و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی — هین مجو درخواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو — که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو — ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده رو — بر دل او زد که روز حمت ببر
چون بخویش آمد غیبت آن جوان — می نگنجید از فرح اندر جهان
زهره او بر درید از قلق — گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
پاک فرح آن کز پس مفصد حجاب — گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش درگذشت — شد سرافراز و زگردون برگذشت
چون گذاره شد حس سمعش ز حجب — برفلک زد او سرافرازی ز عجب
کی بود کان حس چشمش از اعتبار — زان حجاب غیب هم یابد گذار

چون گذاره شد حواسش از حجاب — پس بپای گردش دید خطاب

چون سیاه رنگ پنهان شد ز روم — تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم

یک فرح آن کز سوال آمد خلاص — خواهش حاصل شدن آن گنج خاص

یک فرح آنکه نشد رد دش دعا — عاقبت آمد اجابت مر ورا

جانب دکان وراق آمد او — دست میزد او بمشقش سو بسو

پیش چشمش آمد آن مکتوب زود — یا علا ماتی که هاتف گفته بود

در تعجل رفت خواجه خیر باد — این زمان وا میرسم ای اوستاد

رفت سوی کنج خلوتی آن را بخواند — وز تحیر واله و حیران بماند

که بدین سان گنجنامه بی بها — چون فتاده ماند اندر مشقها

باز اندر خاطرش این فکر جست — گر پی هر چیز یزدان حافظ است

کی گذارد حافظ اندر اکتناف — که کسی چیزی رباید از گزاف

گر بیابان پر شود وز رو نقود — بی رضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صحب بی سکته — بی قدر یادت نماند نکته

ور کنی خدمت نخوانی یک کتیب — علمهای نادره یابی رحیب

شد ز حیرت آن کف موسی صفتان — کان فزون آمد ز ماه آسمان

کانگه می جستی ز چرخ یا نهیب — سر برآورد ست ای موسی ز جیب

تا بدانی کاسمانهای سمی — هست عکس مدرکات آدمی

نبی که اول دست بزدان مجید — از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست و بس — که نباشد محرم عفت مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر — قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نوشته بود این — که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی شهید است — پشت او در شهر و در قبله مدد است
پشت با وی کن تو رو با قبله آر — وانگهان از قوس تیری کن گذار
چون فگندی تیر از قوس ای سعاد — بر کن آن موضع که تیرت او فتاد
پس کمان سخت آور دان فتی — تیر پرانید در صحن فضا
بیل آورد و تبر او شاد شاد — کند آن موضع که تیرش او فتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر — خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی — لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام — شهره شد در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر آن گنج و رسیدن بگوش پادشاه

هر کسی در گفتگوئی او فتاد — کاینچنین بازی نباشد در نهاد

هر کسی در گفتگوی فاسدی — هر طرف برخاستش یک حاسدی

پیش خبر کردند سلطان ازین — آن گروهی که بدند اندر کمین

عرض کردند آن سخن را زیردست — که فلانی گنجنامه یافت ست

چون شنید آن شخص کین با شه رسید — جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش آن کاشکنجه بیند زان قباد — رقعه آورد و بپیش شه نهاد

گفت تا این رقعه را بایده ام — گنج نے و رنج بیحد دیده ام

خود نشد یک حبه از گنج آشکار — لیک پیچیدم بسے من همچو مار

مدت ما سے چنینیم تلخکام — که زیان و سود این بر من حرام

بو که بخت بر کند زین کان غطا — ای شه پیروز جنگ از در گشا

مدت عمر شه وافزون باد شاه — تیر می انداخت دور می کند چاه

هر کجا سخته کمانے بود چست — تیر داد انداخت هر سو گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی — همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از نایافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن گنج سعادت

چون که تعویق آمد اندر عرض و طول — شاه شد زان گنج دل سیر و ملول

دشتها را گر کزان شه چاه کند — می ندید از گنج او جز ریشخند

پس طلب کرد آن فقیر دردمند — رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست — تو بدین اولی تری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار — گر بسوزد گل نگردد گرد خار
نادر افتد اهل این با خویش یا — منتظر کش رو بداز آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو — تو که داری جان سخت این ابجو
گر نیابی نبود هرگز ملال — ور بیابی آن بتو کردم حلال
عقل را راه ناامیدی کی رود — عشق با شدکان طرف بر نرود
لاابالی عشق باشد نی خرد — عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک تار و تن گداز و بی حیا — در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت روئی که ندارد هیچ پشت — بهره جوئی را درون خویش کشت
پاک می باز د نه جوید مزد او — آنچنان که پاک می گیرد ز هو
می دهد حق هستیش بی علتی — می ستاند باز بی علت فتی
گه فتوت دادن بی علت ست — پاکبازی خارج هر ملت ست
ذاکه ملت فضل جوید یا خلاص — پاکباز انند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می کنند — نی در سود و زیانی می زنند

نومید شدن و باز دادن پادشاه آن گنجنامه

را بآن فقیر که بگیر که ما از سر این گنج در گذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب را
شه مسلم داشت آن مکروب را

گشت امین از خصمان و نیش
رفت و می پیچید در سودای خویش

باز گرداو عشق دردا ندیش را
کلب لیسد خویش ریش خویش را

عشق او در پیچش خود یار نیست
محرمش در رده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسے دیوانه تر
عقل از سودای او کورست و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست
طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون
دفتر طب را فرو شوید بخون

طب جمله عقلها مدهوش اوست
روی جمله دلبران روپوش اوست

رو همی در روی خود آرای عشق
نیست این مفتون تر از خویش خویش

قبله از دل ساخت آمد در دعا
لیس للانسان الا ما سعی

پیش ازان کو پا بمحراب نشیمن بود
ساله ها اندر دعا پیچیده بود

بی اجابت برد دعاها می تنید
از کرم لبیک پنهان می شنید

چونکه بیدف رقص مسکر آن علیل
زاعتماد وجود خلاق جلیل

سوی او نی هاتف غیبی یکے بود
گوش امیدش پر از لبیک بود

بیزبان می گفت امیدش تعال
از دلش میرفت آن دعوت طلال

آن کبوتر را که بام آموخت ست — تو مخوان میرانش کان او دوخت ست

ای ضیاء الحق حسام الدین برانش — کز ملاقات تو برزستست جانش

گر برانی مرغ جانش باز گزاف — هم بگردد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست — پر زنان بر اوج مست دام تست

گر دمی منکر شود دزدانه روح — در ادای شکرت ای فتح و فتوح

شحنهٔ عشق مگر کینه اش — طشت آتش می نهد بر سینه اش

که بیاسوی منه دیگ بزن رز گرد — شاه عشقت خواند زو تر باز گرد

گرد این بام و کبوتر خانه من — چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرییل عشقم و سدرم توئی — من سقیمم عیسی مریم توئی

جوش ده آن بحر گوهر بار را — خوش بپرس امروز این بیمار را

چون تو آن او شدی بحران اوست — گرچه اینم نوبت بحران اوست

این خود آن ناله ست کو گردد شکار — آنچه پنهان ست یارب زینهار

دو دهان داریم گویا همچو نی — یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی سما — های و هوئی در فگنده در هوا

لیک داند هر که او را منتظر ست — که فغان این سری هم زان سر ست

دمدمه این نای از دمهای اوست — های و هوی روح از نیهای اوست

گر نبودی بالبش نی را رسم — نی جهان را پر نکردی از شکر

باکه خفتی و زچه پهلو خاستی
که چنین پرجوش چون دریاستی

یا اُبیت عندربی خواندی
در دل دریای آتش راندی

نعره یا نار کونی بارد
عصمت جان توگشت ای مقتدا

ای ضیاء الحق حسام الدین دول
کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این گل پاره را
که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست
باغما از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی
تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چون بخواهم کز سرت آهی کنم
چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه ورست
یوسفم را قعر چه اولی ترست

مست گشتم خویش بر غوغا زنم
چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین
وانگهان کر و فر ستانه ببین

منتظر گو باش بی گنج آن فقیر
زانکه ما غرقیم این دم در عصیر

از خدا خواه ای فقیر ایندم پناه
از من غرقه شده یاری مخواه

که مرا پروای این استاد نیست
از خود و از ریش خویشم یاد نیست

باد حسبت کی بگنجد در وآب رو
در شرابی که نگنجد تار مو

در ده ای ساقی بکی رطل گران
خواجه را از ریش و سبلت وارهان

تخوتش بر ما سبالی میزند
لیک ریش از رشک ما بر میکند

مات او شومات او شوات او — که همید انیم تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید پرو — پیری بیند معین مو بمو
اندر آئینه چه بیند مرد عام — که نه بیند پیر اندر خشت خام
آنچه در حیاتی بخانه خود ندید — هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو ببر ریائی که ماهی زاده — همچو خس در آتش چون افتاده
خس نه دور از تو رشک گوهری — در میان موج و بحر اولی تری
بحر و حد نیست فرد و زوج نیست — گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک تو — دور از ان دریا و موج پاک تو
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ — لیک با احول چگویم هیچ هیچ
چونکه جفت حولانیم ای شمن — لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی کز انسوی وصف و حال — جز دوئی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوئی را رانوش کن — با دهان بربند و خوش خاموش کن
یا بموجب که سکوت و گه کلام — حولانه طبل میزن و السلام
چون به بینی محرمی گوسر جان — گل به بینی نعره زن چو بلبلان
چون به بینی مشک پر مکر و مجاز — لب به بند و خویشتن را خنب ساز

دشمن آبست پیش او مجنب ۱ ور نه سنگ جهل و شکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن ۲ خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نا اهل اهلان را جلی ست ۳ صبر صافی می کند هر جا دلی ست
آتش نمرود ابراهیم را ۴ صفوت آئینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح ۵ نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت آن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله سره العزیز

رفت درویشی ز شهر طالقان ۱ بهر صیت بوالحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی ها دراز ۲ بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور و ستم ۳ گرچه در خورد ست کوته می کنم
چون بمقصد آمد از راه آن نجیب ۴ خانه آن شاه را جست و نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش ۵ زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می خواهی بگو ای بوالکرم ۶ گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد زن که خه خه ریش بین ۷ این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه ۸ که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت ۹ یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد ۱۰ بر تو وسواس سفر آورد کشاد

گفت نافرجام وفحش وو دمه — من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی حسیب — آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست و کجا جویم وجواب نافرجام دادن حرم شیخ آن مرید را

اشکش از دیده بجیبت وگفت او — با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی — دام گولان وکمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو — او فتاده از وے اندر صد عتو
گر نه بینیش وسلامت واردی — خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار — بانگ طبلش رفته اطراف وديار
سبطی اند این قوم گوساله پرست — بر چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل ست وبطال النهار — هر که او شد غرهٔ این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم وکمال — مکر وتزویری گرفته کاینست حال
آل موسی کو در لیعنا تا کنون — عابدان عجل را ریزند خون
کو زه پیغمبر و اصحاب او — کو نماز و سبحه وآداب او
شرع وتقوی را فکنده سوی پشت — کو عمر کو امر معروف و درشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد — رخصت هر مفلس و فلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن او آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس — روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت — آسمانها سجده کردند او شگفت
آفتاب حق برآمد از خجل — زیر چادر رفت خورشید از خجل
تره بات چون تو ابلیسی مرا — کی بگرداند ز خاک این سرا
من بیادی نادم و همچون سحاب — نا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبله کرم — قبلهٔ بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال — هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت — آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق ست و محبوب الحق — از همه گرو بیان برده سبق

سجدهٔ آدم رایبان سبق اوست — سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را الف کنی تو ای عجوز — هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس — کی شود خورشید از نفث مضطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی — چیست ظاهر تر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور — باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد تفو — شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب — کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح — هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی هست — نوح و کشتی را بهشت و کوه چیست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان — نیم موج تا بقعر اصفهان
مه فشاند نور و سگ عو عو کند — سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شبروان و همرهان مه بتاب — ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر — کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارف ست — معرفت محصول زهد سالف ست
زهد اندر کاشتن کوشیدن ست — معرفت آن کشت را روییدن ست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد — جان این گشتن نبات ست و حصاد
امر معروف و تسلیم معروف اوست — کاشف اسرار و هم مکشوف اوست

شاه امروز ینه و فردای ماست — پوست بنده مغز نقش دای ماست

چون انا الحق گفت شیخ و پیش رد — پس گلوی جمله کوران را فشرد

چون انای بنده لاشد از وجود — پس چه ماند تو بیندیش ای حسود

گر ترا چشم ست بگشا در نگر — بعد لا آخر چه می ماند دگر

ای بریده آن لب و حلق و دهان — لا کند لف سوی سه یا آسمان

لف برویش باز گردد بیشکی — لف سوی گردون نیابد مسلکی

تا قیامت لف بر و بار و زرب — همچو تبت بر روان بولهب

طبل و رایت هست ملک شهریار — سگ کسی که خواند اورا طبل خوار

آسمانها بنده ماه وی اند — شرق و مغرب جمله ناخواه وی اند

زانکه لولاک ست بر توقیع او — جمله در انعام و در توزیع او

گر نبودی او نیابیدی فلک — گردش و نور و مکانی و ملک

گر نه بودی او نیابیدی بجار — هیبت مائی و دُر شاهوار

گر نبودی او نیابیدی زمین — در و رونه گنج و بیرون یاسمین

رزقها هم رزق خواران وی اند — میوها لب خشک باران وی اند

این که معکوس ست دام این گره — صدقه بخش خویش را صدقه بده

از فقیرست همه زر و حریر — این غنی را ده زکاتی ای فقیر

چون تو تنگی جفت آن مقبول روح — چون عیال کافرند عقد نوح

گر نبودی نسبت تو زین سرا — پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص — تا مشرف گشتی من در قصاص
لیک باخانه شهنشاه زمن — اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی — ورنه اکنون کردمی من کردنی

بازگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی — شیخ را می جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار — رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت — در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد — وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین — دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد اینماس از کجا — با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می کرد آتشین — کاعتراض من بر و کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق — که برآرد نفس من اشکال و دق
با نفش حمله می آورد زود — زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل — که بود با او بصحبت هم مقیل

حواله رفتن او از کرانه زن شیخ را بر تشبیه دادن شیخ را بجبرئیل علیه السلام ۱۲

چون تواند ساخت باآزر خلیل | چون تواند ساخت با هر هن دلیل

یافتن آن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار | زود پیش افتاد بر شیر سوار
شیر غران هیزمش را می کشید | بر سر هیزم نشسته آن سعید
تا زیانه اش مار نر بود از شرف | مار را اگر گرفت چون خر زن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست | هم سواری می کند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست | لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران شان | پیش دیده غیب دان هیزم کشان
لیک آن یک را خدا محسوس کرد | تا که بیند نیز آدکه نیست مرد
دید شان از دور و بشنید آن خدو | گفت آن را مشنوای مفتون دو
از ضمیر او بدانست آن جلیل | هم ز نور دل بدی نعم الدلیل
خواند بروی یک بیک آن دو فنون | انچه در ره رفت با وی تا کنون
بعد ازان در شکل انکار زن | بر کشاد آن خوش سر اینده دهن
گان تحمل از هوای نفس نیست | آن خیال نفس تست اینجا میست
گر نه صبرم می کشیدی بار زن | کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق | مست و نیخود زیر محملهای حق

شیر بروی شیر امهیست

من نیم در امر و فرمان نیم خام
تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست
جان ما بر رود وان جویان اوست

دورم از تحسین و تشویقش همه
فارغ از تکذیب و تصدیقش همه

فردی ما جفتی ما نه از هواست
جان ما چون مهره در دست خداست

باز آن ابله شوم و صد چو او
نی ز عشق رنگ و نی سودای بو

این قدر خود درس شاگردان ماست
کرو فر لحمه ما تا کجاست

تا کجا آنجا که جا را راه نیست
جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور
نور نور نور نور نور نور

بهر تو من پست کردم گفتگو
تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج
از پی الصبر مفتاح الفرج

چون بسازی با خسی این خسان
گردی اندر نور سنتهارسان

کانبیا رنج خسان بس دیده اند
از چنین یاران بسی پیچیده اند

چون مراد و حکم یزدان غفور
بود در قدمت تجلی و ظهور

نبی ضدی ضد را نتوان نمود | وان شه بیمثل را ضدی نبود

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفه

پس خلیفه ساخت صاحب سینه را | تا بود شاهیش را آیینه را
پس صفای بیحدودش داد او | وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم برساخت اسفید و سیاه | آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت | چالش و پیکار انچه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد | ضد نور پاک او قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور | تا به مزدوا آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او | وان دو لشکر کین گذار و جنگ جو
چون درازی جنگ آمد ناخوش | فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را تو مکر | تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دور دقرن قرن این و فریق | تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میان شان حرب بود | چون ز حد رفت و ملولی میفزود
آب دریا را حکم سازید حق | تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که فرعون را بآن فرعونیان | آب دریا غرق شان کرد آن زمان
هم نکر سازید از بهر شود | صیحه که جان شان را در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد | زود خیزی تیز رو یعنی که باد
هم نکر سازید بر قارون کین | تا فرو بردش چو آرد در هاز مین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر | برد قارون را و گنجش را لقم
لقمه را کان ستون این تن ست | دفع تیغ جوع نان چون جوشن ست
چونکه حق قهرے نهد در نان تو | چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر | حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر جسمت این جبه شگرف | سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از دوشش هم از حریر | ز و پناه آرے بسوی زمهریر
تو دو قله نیستے یک قله | غافل از قصه عذاب ظله
امر حق آمد بشهرستان ده | خانه و دیوار را سایه مده

خانه و دیوار یعنی اینست که امر حق تعالی آمد بسوی قلعه که خانه و دیوار او در شهرستان ده است سایه مده یعنی امر حق ست لی

مانع یاران مباش و آفتاب — تا بدان مرسل شد ندامت تتاب

که بمردیم اغلب ای مهتر امان — باقیش از دفتر تفسیر خوان

چون عصا را مار کرد آن چیست دست — گر ترا عقلی ست این نکته بس ست

همچنین تا دور و طور مصطفی — با ابوجهل آن سپهدار جفا

سنگ در تسبیح آمد در شتاب — از میان اصبعین آفتاب

منکر آن دید و فر و ناورد سر — دشمنی او کور کرد شش را نظر

تو نظرداری ولی معانش نیست — چشمه افسرده است و گرده ایست

زین همی گوید نگارنده فکر — که بجن اے بنده معان نظر

آن نمی خواهد که آهن کوب سرد — لیک ای پولاد برد او و گرد

تن بمردت سوی اسرافیل ران — دل فسردت رو بخور شید روان

در خیال از بسکه گشتی مکمسی — تک بسو فسطائے بدظن رسی

او خود از لب خرد معزول بود — شد ز حس محروم و معزول از وجود

گر خود و زلب خود معزول گشت — از وجود حس خود منفصل گشت

هین سخن خاموش لب خایی ست — گر بگویی خلق را رسوایی ست

چیست معان چشمه را کردن دوان — چون ز تن جان رست گویندش روان

آن حکیمی را که جان از بند تن — باز رست و شد روان اندر چمن

یار روان شد خود بسوی یار خویش — همچو موش از زاویه در زاویه

دولقب را او برین سان هر دو نهاد — بهر فرق ای می آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود — گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزهٔ هود پیغمبر علیه الصلوة والسلام در تخلیص مومنان امت بوقت نزول باد

هود گرد مومنان خطی کشید — تا زباد آن قوم او رنجی ندید
مومنان از دست باد ضایره — جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و او کشتی عیسی — هست ازین طوفان و این کشتی بسا
باد طوفان بود و کشتی لطف هو — بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند — تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق امین شوند — قصدش آنکه ملک گردد پایبند
آن خراشی می زند قصدش خلاص — تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی برکشد — یا که گنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت — نی برای بردن گردون و رخت
لیک داش حق چنین خوف و وجع — تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان — بهر خود کو شد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی — در تبع قائم شده زین عالمی

حق ستون اینجهان از ترس ساخت — هر یکی از ترس جان در کار باخت

حمد ایزد را که ترسی را چنین — کرد او معمار و اصلاح زمین

اینهمه ترسنده انداز نیک و بد — هیچ ترسنده نترسد خود ز خود

پس حقیقت بر همه حاکم کسی ست — که قریب ست و اگر محسوس نیست

هست او اندر کمین ای بوالهوس — تا نگردی فارغ از شر ای عسس

هست او محسوس اندر نکهتی — لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی کو حق بران حس مظهرست — نیست حس اینجهان آن دیگرست

حس حیوان گر بدیدی آن صور — بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد — وانکه کشتی را براق نوح کرد

گر نخواهد عین کشتی را نجو — او کند طوفان قوای نور جو

هر دست طوفان و کشتی ای مقل — باغم و شادیت کرد او متصل

گر نه بینی کشتی و دریا به پیش — گر ز ها بین در همه اجزای خویش

چون نه بیند اصل ترسش را عیون — ترس دارد از خیال گونه گون

هست بر اعمی ز ندیک حلق ست — کور پندارد لگدزن اشتر ست

زانکه آن دم بانگ اشتر می شنید — کور را گوش ست آیینه ندید

باز گوید کور نی این سنگ بود — یا مگر از قبر پر طنگ بود

این نبود و آن نبود و او نبود — آنکه او ترس آفرید اینها نمود

ترس ولرزه باشد از غیری یقین — هیچکس از خود نترسد ای حزین

آن حکیمک وهم خواند ترس را — فهم کژ کرد است این درس را

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود — هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی زراست — در دو عالم هر دروغ از راست خاست

راست را دید او رواجی و فروغ — بر امید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست — شکر نعمت کن که کمن انکار راست

از مفلسف گویم و سودای او — یا ز شیشتیها و دریاهای او

بل ز شیشتیهاش کان بند دلست — گویم از کل جزو در وی داخلست

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس — صحبت این خلق را طوفان شناس

گم کن گریزا نو شیر از در های نر — ز اشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می برند — یادها شان غایبات می چرند

چون خرد تشنه خیال هر یکی — از زقف تن فکر را شربت مکی

نشف کرد از تو خیال آن نشات — شب نمی گه داری از بحر الحیات

پس نشان نشف آب اندر غصون — آن بود کز می نجنبد در رکون

عضو چون شاخ تر و تازه بود — می کشی هر سو کشیده می شود

گر نشد خواهی توانی کرد نش — هم توانی کرد چنبر گردنش

چون شد آن نشف کز نشف بیخ خود — ناید آن سوئی که امرش می کشد

پس نجوان قامتوا کسالی الی نبی — چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین ست این نشان کوته کنم — بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد او نهال — آتش جان مین کز و سوزد خیال

از لش عشق ست سوزان مجان و دل — لیک بی انوار زوان جان و دل

نی خیال و نی حقیقت لا امان — زنچنین آتش که شعله زد زجان
خصم بر شیر آمد و بر رو به او — کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او ور و حرج شو — چون الف در سیم در رو درج شو
آن الف در سیم پنهان کرده است — هست او در سیم و هم در سیم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات — وقت حذف حرف از بهر صلات
وصله ست بی و سین وصل یافت — وصل بی و سین الف را برنتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال — واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بی ست — خامشی اینجا مهم تر واجبی ست
چون الف از خود فنا شد مکتفی — بی و سین بی او همیگوید الف
مار میت از در میت بی وست — همچنین قال الله از ضمش بجست
تا نبود دار و ندارد رد و عمل — چونکه شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم در بادیه — مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاک هست — مید هد تقطیع شعرش نیز دست

چون نماند خاک و بویش حفت کند | خاک سازد بحر او چون گفت کند
چون نماند بیشه و سر در کشند | بیشها از عین دریا سر کشند
بهر این گفت آن خداوند فرج | حدثوا عن بحر نا اذ لا حرج
باز گردد از بحر رود در خشک نه | هم ز لعبت گوگه کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا | جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل زان بازی همی گردد صبی | گرچه با عقل ست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند | جز و بایدتا که کل را پی کند

رجوع کردن بقصهٔ قبه و گنج

نک خیال آن فقیر بی ریا | عاجز آورد از بیا و از بیا

بانگ او تو نشنوی من بشنوم ‌ ‌ ز انکه در اسرار همراز دیم

طالب گنجش مبین خود گنج اوست ‌ ‌ دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را می کند هر لحظه او ‌ ‌ سجده پیش آینه ست از بهر رو

گر بدیدی زانکه او یک پیشه ست ‌ ‌ بی خیالی زو نمانندیی هیچ چیز

هم خیالاتش هم اوفانی شدی ‌ ‌ دانش او محو نادانی شدی

دانش دیگر زنادانی ما | سر برآوردی عیان کانی نانا
اسجدوا لآدم ندا آمد مهی | کاد میدو خویش بینیدش دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد | تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا آله گفت والا الله گفت | گشت لاالاالله و وحدت شاه گفت
آن حبیب و آن خلیل ما رشد | وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشو | انچه پوشیدم از خلقان مگو
در بگوئی خود نگردد آشکار | تو بقصد کشف گردی جرم دار

لیک من اینک برایشان می‌تنم | قائل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج گو | رنج کیشند این گروه از رنج گو
چشمهٔ رحمت برایشان شد حرام | می خورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن می‌کشند | تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمه دریا مدد | ملتمس زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام | بی شما من با ابد پیوسته‌ام
قوم معکوس اند اندر مشتها | خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق | ارژدها را مشکا دارند خلق
چشم بند خلق چون دانسته‌ئی | هیچ دانی از چه دیده بسته‌ئی
برچه بگشادی بدل این دیدها | یک بیک بین البدل دان آن ترا
لیک خورشید عنایت تافته است | آسمان را از کرم دریافته است

مدار شعر مشتبه بقدر ۳ مفتعلن ست اگرچه غلط باشد و صفا حق سبحانه از بیان خارج نمی شود او صورتی ست ازین بیچگی خلق کر

نرد بس نادر ز رحمت باخته — عین کفران را انابت ساخته
هم ازین بدبختی خلق آن جواد — منفجر کرده دو صد چشمه و داد
عنچه را از خار سرمایه دهد — مهره را از مار پیرایه دهد
از سوا دشب برون آرد نهار — وز کف معسر بر دیا ندیسار
آرد ساز د ریگ را بهر خلیل — کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت دران ابر ظلم — برکشاید بانگ چنگ و زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر — ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن آن پنهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز — از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آرزو مستعجل تگی — نی تانی جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه نندو ختم — کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین ناموقنم — زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو — هین مخار ز ار از گمان ای یاوه گو
آن گره کو زد همو بگشایدش — مهره کو انداخت او بر باید ش
گرچه آسانست نمود این سان سخن — کی بود آسان رموز من لدن

گفت یارب توبه کردم زین شتاب — چون تو در بستی تو کن هم فتحباب
بر سر حرفه شدم بار دگر — در دعا کردن بدم من بی‌هنر
گو هنر کو من کجا دل مستوی — اینهمه عکس تو است و خود توئی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب — همچو کشتی غرقه می‌گردد در آب
خود نه من می‌بافم و دانم از آن هنر — تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا — خود همی گوید الست و هم بلی
گو بلی کو جمله را سیلاب برد — یا نهنگی کرد کل را اخر و مرد
صبحدم چون تیغ گوهردار خود — از نیام ظلمت شب برکشد
آفتاب شرق شب را طی کند — این نهنگ آن خوردها را قی کند
رسته چون یونس ز معدهٔ آن نهنگ — منتشر گردیم اندر بود و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند — کاندران ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید بهنگام سحر — چون ز بطن حوت شب آید بدر
کاسی کریمی کاندر آن لیل وحش — گنج رحمت بنی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک — از شب همچون نهنگ ذوالنجک
از مقامات وحش روز بین پس — هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود — زنگی دیدیم شب را حور بود
ما نمی خواهیم غیر از دیدهٔ — دیدهٔ تیز و گشی بگزیده

بعد ازین با دیده خواهیم از تو بوس — تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحران را چشم چون بستند زعمی — کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست — هر که لرزد بر سبب از صحاب نیست
لیک حق اصحاب را اصحاب را — درکشاد و برد تا صدر سرا
با کفش ناستحق و مستحق — متقان رحمت انداز بندرق
در عدم ما مستحقان کی بدیم — که برین جان و برین دانش زدیم
آمی بکرده یار هر اغیار را — وی بداده خلعت گل خار را
خاک بر ما تا نیاید پاکزی — هیچ نی را با رد دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی را بتدی — ور نه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعا ما تو امر کردی ای عجاب — این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس — ای امیدی مانده نی خوف و نیاس
برده در دریای حیرت ایزدم — تا زچه فن پر کند کفر ستدم
آن یکی را کرده پر نور و جلال — وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخوشم هیچ رامی فن بدی — رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی موش بی فرمان من — زیر دام من بدی مرغان من
بودی آگه زسز لهامی جان — وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهی ست — ای عجب این معجبی من زکیست

دیده را نادیده خود انگاشتم — باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم — جز دلی دل تنگ تر از چشم میم
این الف این میم ام بود ماست — میم ام تنگ ست الف وز لگد است
این الف چیزی ندارد غافلی ست — میم دلتنگ آن زمان عاقلی ست
در زمان بیخودی خود هیچ من — در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر برچنین هیچی منه — نام دولت برچنین کیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا — که ز وهم دارم ست این صد عنا
ور ندارم هم تو دارائیم کن — رنج دیدم راحت افزائیم کن
هم در آب دیده عریان بیستم — بر در تو چونکه دیده نیستم
ز آب دیده بندهٔ بی دیده را — سبزهٔ بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده زعین — هیچو عنینین بنی بطالتین
او چو آب دیده جست از وجود حق — پاچنان اجلال و اقبال و سبق
چون نباشم ز اشک خون بارک رئیس — من تهیدست فضول کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مقنون کند — اشک من باید که صد جیحون بود
قطره زان بین و صد جیحون به است — که بدان یک قطره جان انس رست
چونکه باران جست ان وضیه بهشت — چون نجوید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار — با اجابت یار دار و ایت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود — دست زان نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن — زاب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت سر آن

اندرین بود او که الهام آمدش — کشف شد این مشکلات از ایزدش
اندرین بود او کز الهام خدا — مشکلش حل گشت و حاجت شد روا
گفت گفتم در کمان تیری بنه — کی بگفتم من که اندر کش توزه
من نگفتم کاین کمان آخت کش — در کمان نه گفتمت نی بر کشش
از فضولی تو کمان افراشتی — صنعت قواسی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو — در کمان تیر و پریدن مجو
چون بیفتد بر کن انجامی طلب — زور بگذار و بزاری جو ذهب
انچه حق ست اقرب از حبل الورید — تو فگنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته — صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دور ست دور از روی او — کار زاید قوت بازوی او
هر که دور اندازتر او دورتر — وز چنین گنج ست او مهجورتر

فلسفی خود را ز اندیشه بگشت — گو بدو کو را سوی گنجست پشت

گو بدو چندانکه افزون میدود — از مراد دل جدا تر می شود

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار — جاهدُوا عَنّا نگفت ای بیقرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت — برفراز قلهٔ آن کوه رفت

هر چه افزون ترهمی جست او خلاص — سوی کُه می شد جدا تر از مناص

همچو این درویش بهر گنج و کان — هر صباحی سخت تر جستی کمان

هر کمانے کو گرفتی سخت تر — بودی از گنج و نشان بدبخت تر

این مثل اندر زمانه جانی ست — جانِ نادانان برنج ارزانی ست

زانکه جاهل داشت ننگ از اوستاد — لاجرم رفت و دکان نو کشاد

آن دکان بالای استادان کار — گنده و پر کژدم ست و پر زمار

زود ویران کن دکان و باز گرد — سوی سیمرغ و گلستان و آب خود

نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت — از که عاصم سفینه فوز ساخت

علم تیر اندازیش آمد حجیب — وان مراد او را بدی حاضر مجیب

ای بسا علم و ذکاوات و فطن — گشته رهزن را چو غول راهزن

بیشتر اصحاب جنت ابله اند — تا ز شر فیلسوفی می رهند

خویش را اعریان کن از فضل و فضول — تا کند رحمت ترا هردم نزول

زیرکی ضد شکست ست و نیاز — زیرکی بگذار و با گولے بساز

زیرکی دان دام برد و طمع گاز — تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده — ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را اما در نهاز — دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنکه بمنزلی قوتی یافتند ترسا و جهود دیر بودند گفتند آن قوت را فرو خوریم مسلمان صائم بود و گر سنه ماند ازان که مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر — تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مومن و ترسا گمر — همرهی کردند باهم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی — چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند در سفر — همره و هم سفره پیش همگر
در قفص افتند زاغ و چغد و باز — جفت شد در حبس پاک و بی نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم — مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل ز ره خرد و شگرف — روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاید راه و برد ارند بند — بگسلند و هر یکی جائی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد — جمع مرغان هر یکی سوئی پرد

پر کشاده پیش ازین پر شوق و باد
اور هوای جنس خود سوی معاد

پر کشاده هر دمی با اشک و آه
الیک یرید ان مذار دروی وراه

چونکه ره یابد پر و دهر یک چو باد
سوی آن کز یاد آن پر می کشاد

آن طرف کش بود اشک و سوز و آه
چونکه فرصت یافت آن سو کوفت راه

در تن خود بنگرین اجزای تن
از کجا جمع آمد اندر بدن

آبی و خاکی و بادی و آتشی
عرشی و فرشی و رومی و کشی

از امید عود هر یک بسته طرف
اندرین منزل بهم از بیم برف

برف گوناگون جمود هر جماد
دشتبانی بعد آن خورشید داد

چون بتابد تف آن خورشید چشم
کوه گردد کاه ریگ و کاه پشم

در گدازد از آید جمادات گران
چون گدازد تن بوقت نقل جان

چون رسید مدین سه همره منزلی
هدیه شان آورد حلوا مقبلی

برد حلوا پیش آن هر سه غریب
محتسی از مطبخ انی قریب

نان گرم و سخن حلوای عسل
بر دکان اندر تو ابش بدامل

الضیافة و القری لاهل المدر
الضیافة و القری لاهل الوبر

کل یوم فی القری ضیف حدیث
اودع الرحمن فی اهل القری

کل لیل فی القری وفد جدید
ما له غیر الاله من یغیث

ما لهم فهم سوی الله المجید

تخمه بودند آن دو بیگانه خور — بود صائم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید — بود مومن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم — امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر گیریم از خور امشب تن زنیم — بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مومن امشب این خورده شود — صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمتگری — قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران که نی ماسته نیم — چون خلاف افتاد ما قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند — وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر — گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را — گرد قسمت بر هوا نے بر خدا
ملک حق و جمله قسم اوستی — قسم دیگر را دهی دو گوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان — گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد که نیست غالب بر بقور — نوبت گاوان بدو ان گاو زور
قصد شان آن کان مسلمان غم خورد — شب برو در بینوائے بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا — گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند — با مداد ان خویش را آراستند
رو دی شستند و دهان و هر یکی — داشت اندر ورد راه و مسلکی

یک زمانی هر یکی آورد روی — سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ — جمله را رو سوی آن سلطان بالغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد — جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را — هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار — رو بهم کردند آن دم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش — آنچه دید او دوش گوید در پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد — قسم هر مفضول را فاضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود — خوردن او خوردن جمله بود
فائق آید جانِ پُر انوار او — باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد — پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود — تا کجا شب رو ح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش — گر به بیند نبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور — هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب — بعد ازان زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رُست — پس ترقی جست آن تا نیش چست
هم من و هم موسی و هم کوه طور — هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد ازان دیدم که هر سه شاخ شد — چونکه نور حق در و نفاخ شد

وصف هیبت چون تجلی زد برو — می شکست از هم همی شد سو بسو

زان یکی شاخی که آمد سوی یم — گشت شیرین آب تلخ همچو سم

آن یکی شاخش فرو شد در زمین — چشمهٔ زاد و برون آمد معین

که شفای جملهٔ رنجوران شد آب — از همایونی وحی مستطاب

وان یکی شاخی دگر پرید زود — تا جوار کعبه که محرفات بود

باز زان صعقه چو باخود آمدم — طور بر جا بود نی افزون نه کم

لیک زیر پای موسی همچو یخ — می گداز ید و نماندش شاخ و شخ

باز زمین هموار شد کز از نهیب — گشت بالایش ازان هیبت نشیب

باز با خود آمدم زان انتشار — باز دیدم طور و موسی برقرار

وان بیابان سر بسر در ذیل کوه — پر خلائق شکل موسی با شکوه

چون عصا و خرقهٔ او خرقه شان — جمله سوی طور خوش دامن کشان

جمله کفها در دعا افراخته — نغمهٔ ارنی بهم در ساخته

باز آن غشیان چو از من رفت زود — صورت هر یک دگر گونم نمود

انبیا بودند ایشان اهل وُد — اتحاد انبیا ام فهم شد

باز املاکی همی دیدم شگرف — صورت ایشان بد از اجرام برف

حلقهٔ دیگر ملائک مستعین — صورت ایشان همه بد آتشین

زین نسق می گفت آن شخص نهود — بس جهودی کاخرش محمود بود

هیچ کافر را بخوانے منگرید — کہ مسلمان مردنش باشد امید
چہ خبر دارے زختم عمر او — تا بگردانے از و یکبارہ رو
بعد ازان ترسا در آمد در کلام — کہ مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان — مرکز و مثوای خورشید جہان
خود عجبہاے قلاع آسمان — نسبتش نبود بآیات جہان
ہر کسی داند ای فخر البنین — کہ فزودن باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و فچ کہ در راہ بندگیاہ یافتند ہر یکی می گفت کہ من می خورم گفتند ہر کہ از ما پیر ترا و بہ برد

اشتر و گاو و فچی در پیش راہ — یافتند اندر روش بندگیاہ
گفت فچ بخش ارکنیم این را یقین — ہیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر ہر کہ باشد بیشتر — این علف او راست اولی گو بخور
کہ اکابر را مقدم داشتن — آمدست از مصطفے اندر سنن
گرچہ پیران را دریں دور انام — درد و موضع پیش میدارند عام
یادران لوتی کہ آو سوزان بود — یا بران پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگے فائدی — عام نارد بے قرینہ فاسدی
خیر شان اینست چہ بود شر شان — قبح شان را باز دان از فر شان

حکایت در بیان حال خود پرستان و شر ایشان در لباس خیرات

سوی جامع می شد آن یک شهریار — خلق را می زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن — وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد — بی گناهی که پروا از راه گرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت — ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی — تا چه باشد شر و صورت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی — تا نه پیچد عاقبت از وی بسی
گر گ در دریا بدولی را به بود — زانکه دریا بدولی رابفس بد
زانکه گرگ ار چه کبس استم گریست — لیک تش آن فرهنگ و کید و مکریست
ور نه کی اندر فتادی او بدام — مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر زان اوست کو دارد درم — بشنود آواز و گوید نیستم

بار گشتن بحکایت شتر و گاو و قچ و هر یکی از تاریخ عمر خود ظاهر کردن

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق — چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر املا کنید — پیر ترا ولی ست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود — با قچ قربان اسمعیل بود

نشانه الشاهد بر سالولی است

گاو گفتا بوده ام من سالخورد — جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق — در زراعت برزمین میکرد فلق
چون شنید از گاو دقیانوس گشت — سر فرود آورد و آن را بر گرفت
در هوا برداشت آن بند فصیل — شتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست — کاینچنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس و ای جان پدر — که نباشم از شما من خرد تر
واند این را هر که ز اصحاب نهاست — که نهاد من فزون تر از شماست
جمله گان دانند کاین چرخ بلند — هست صد چندانکه این خاک نژند
کو کشاد قلعهای آسمان — کو نهاد بقعهای خاکدان
کو عجایبهای بام آسمان — کو غرایبهای گنج خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید ترسا و جهود و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت کای یاران من — پیشم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات و سلطان رسل — مفخر کونین و هادی سبل
پس مرا گفت آن یکی برطور تاخت — با کلیم الله نزد عشق باخت
و آن دگر را عیسی صاحبقران — برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر — بی توقف زود حلوا را بخور

آن هنرمندان پرفن را مدند ‌ نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند ‌ با ملائک از هنر در بافتند

ای سلیم گول واپس مانده بین ‌ برجه و برکاسهٔ حلوا نشین
من بفرمان چنان شاه جهان ‌ خوردم آن دم کاسهٔ حلوا و نان
پس بگفتندش که انگه تو حریص ‌ ای عجب خوردی ز حلوای خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع ‌ من که باشم تا کنم زان امتناع
تو بجهودا ز امر موسی سر کشی ‌ گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح ‌ سر توانی تافت از خیر و قبیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم ‌ خورده ام حلوا و ایمن سر خوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست ‌ تو بدیدی وین به از صد خواب هاست
خواب تو بیداری ست ای بو نظر ‌ که به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش نهاد ‌ که تو در خوابت رسیدی با مراد
خواب تو بیداریست ای نیک خو ‌ که ازان خوابت رسد امر کلوا
خواب تو بیداریست ای نیک مرد ‌ که ازان خواب تو روی ماست زرد
خواب تو بیداریست ای سرجان ‌ که همان را ظاهر ادیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست ‌ که شد این خواب تو بی تعبیر راست
در گذر از فضل و از جلدی و فن ‌ کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آورد مایه زدان برون | ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد | کان فن از باب اللبش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین | که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر | سرنگون رفت و زگفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان | نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده تر پیش لبیب | در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز آن ای پسر | گوه می خور در گمیزی می نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا | در گفت دل علی عیب العمی
ای دلیل ما چو فکر ما دلیل | پیشی ما پیش دانایان قلیل
غلغل وطاق وطرم وگیرودار | که تو نئی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمذ که کسی باشد که بسر قند رود و بسه روز بفلان مهم خلعت و مال بدهم و شنیدن دلقک در ده و آمدن بالاغ نزد آن سید ملک که من بارے نتوانم

سید ترمذ که آنجا شاه بود | مسخره او دلقک دلخواه بود

داشت کاری در سمرقند او مهم
جست الاغی تا شود او مستتم

زد منادی کانکه او در پنج روز
آرد م زانجا خبر بد هم گنوز

بخشم او را زر و گنج بیشمار
تا شود میر و عزیز اندر دیار

دلقک اندر ده بد و آن را شنید
برنشست و تا بترمذ می دوید

مرکب دو اندران ره شد سقط
از دو ایندن فرس از ان نمط

پس بدیوان در دوید از گرد راه
وقت نا هنگام ره جست او بشاه

شورشی در وهم آن سلطان فتاد
شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست
تا چه تشویش و بلا حادث شدست

یا عدوی قاهری در قصد ماست
یا بلائی مهلکی از غیب خاست

کرزده دلقک بسیران در شت
چند اسپ قیمتی در راه گشت

جمع گشته بر سرای شاه خلق
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او وجد و اجتهاد
غلغل و تشویش در ترمذ فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان
وان دگر از وهم واویلی کنان

از نفیر و فتنه و خوف و نکال
هر دلے رفته بصد گونه خیال

هر کسی فالی همی زد از قیاس
تا چه آتش او فتاد اندر پلاس

راه جست و راه و ادش شاه زود
چون زمین بوسید گفتش هی چه بود

هر که می پرسید حالی از ان ترش
دست بر لب می نهاد او که خمش

وهم می افزود و زین فرهنگ او — جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم — یک دمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید بمن عقلم دمی — که فتادم در عجائب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن — تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
گوند دیده بود دلقک را چنین — که از و خوشتر نبودش همنشین
وا نمود ستان و لاغ افراشته — شاه را او شاد و خندان داشته
آنچنان خندانش کرد دی درشت — که گرفتی شه شکم را باد و دست
که ز زور خنده خو کردی تنش — رود افتادی ز خنده کردنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش — دست بر لب میزند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال — شاه را تا خود چه آید از نکال
که دلی شه با غم و پرهیز بود — زانکه خرم شاه بس خونریز بود
جای تخت او سمرقند گزین — بود وزیرش مر او را همنشین
بس شهان آن طرف آکشته بود — یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
این شتر مر از و در وهم بود — وز فن دلقک خود آن وهمش فزود
گفت او را باز گو تا حال چیست — اینچنین آشوب و شور تو ز کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه — زد منادی بر سر هر شاه راه
که کسی خواهم که تا زد در سه روز — تا سمرقند و دهم او را کنوز

گنجها بدهم و زر اندر عوض — چون شود حاصل ز پیغامش غرض

من شتابیدم بر تو بهر آن — تا بگویم که ندارم آن توان

اینچنین چیزی نیاید از چو من — تا ز این امید را بر من متن

گفت شه لعنت بر این زر و دیت باد — که د صد تشویش در شهر افتاد

از برای این قدر ای خام ریش — آتش افگندی درین مرج و حشیش

همچو این خامان با طبل و علم — که اما ما نیم در فقر و عدم

لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده و اصل شده — محفلے واکرده در دعوی کده

خانهٔ داماد پر آشوب و شر — قوم دختر را نبوده زین خبر

دولوله که کار نیمی راست شد — شرطهای کان ز سوی ماست شد

خانها را رو فتیم آراستیم — زین هوس سرمست و خوش برخاستیم

زان طرف آمد یکی پیغام نی — آمد این سو مرغکی زان بام نی

زین رسالات مزید اندر مزید — یک جوابی از حوالی تان رسید

نی و لیکن یار ما زین آگه است — زانکه از دل سوی دل لا بد رهست

پس ازان یاری که امید شماست — از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از سر راز نهار — یک نشانی بس کن پرده زین در بر مدار

باز رو تا قصهٔ آن دلق گول — که بلا بر خویش آورد از فضول

پس وزیرش گفت ای حق رسته ابشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک ازده بهر کاری آمدست رای او گشت و پشیمانش شدست
زاب و روغن کهنه را نوی کند او بمسخرگی برون شومی کند
عمد را جنمود و پنهان کرد تیغ باید افشردن مر او را بید ریغ
او میان بنمود و پنهان کرد کارد بیگمان او را همی باید فشارد
بسته را یا جوز را آنا نشکنی نی نماید دل نه بدهد رو غنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجوههم ز انکه غماز ست سیما و منم
این معاین مهت ضد آن خبر که بشر بسرشته آمد این بشر
گفت دلقک بانفعان و با خروش صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم ست ای وزیر نیست ستم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جا گیر شد کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک اسوی زندان روید چاپلوس و زرق او را کم خرید
میز بندش چون دهل اشکم تهی تا دهل وار او دهمان آگهی
زانکه هم پر هم تهی باشد دهل بانگ او آگه کند ما را ز کل

تا بگوید سر خود را ز اضطرار — آنچنانکه گیرد این دلها قرار

چون طمانین ست صدق با فروغ — دل نیارامد بگفتار دروغ

کذب چون خس ناشد و دل چون دهان — خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا در و باشد زبانی میزند — تا بدانش از دهان بیرون کند

خاصه کاندر چشم افتد خس باد — چشم افتد در نم و بندد و کشاد

پس بدین خس را بنیم اکنون لگد — تا دهان و چشم ازین خس وارهد

گفت دلتنگ کای ملک آهسته باش — روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل تو تم — من نمی پرم بدست تو درم

آن ادب که باشد از بهر خدا — اندران مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع و خشم عارضی — می شتابد تا نگردد مرتضی

ترسد ار آید رضا شش رد شود — انتقام و ذوق آن فالت شود

شهوت کاذب شتابد در طعام — خوف فوت ذوق هست آن را مدام

اشتها صادق بود تاخیر به — تا گوارنده شود آن نی گره

تو پی دفع بلایم می زنی — تا به بینی رخنه را بندش کنی

تا از ان رخنه برون ناید بلا — غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چاره دفع بلا نبود دستم — چاره احسان باشد و عفو و کرم

گفت الصدقة ترد البلا — داو مرضاک بصدقه یافتی

صدقه نبود سوختن درویش را — کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موضعش — لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانی ست — موضع شه پیل هم نادانی ست
در شریعت هم عطا هم زجر هست — شاه را صدر و فرس را درگه ست
عدل چه بود وضع اندر موضعش — ظلم چه بود وضع در نا موقعش
عدل چه بود آب دادن شاخ را — ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هر چه یزدان آفرید — از غضب وز ظلم و نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز — شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضع ست — علم زین رو واجب ست و نافع ست
ای بسا زجری که بر مسکین رود — در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا گرمی و صفرا کند — سیلیش از نخبت استنقا کند
سیلی در وقت بر مسکین زنی — که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد بر نرخوی بد — چوب بر گرداوفتد نے بر بمد
بزم و زندان هست بهر رام را — بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی — چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مرگوشت را در زیر آن — نیم سودی باشد و پنجه زیان
از نفث آن اندرون ویران شود — مرگ ناگه در میان پنهان شود

گفت لقمان سن نمی گویم گذار — لیک می گویم تحری پیش آر

این ره صبر و تانی در سبند — صبر کن اندیشه می کن روز چند

در تانی بر یقینی بر زنی — گوش مال من بایقانی کنی

در روش مشی مکبا خود چرا — چون همی شاید شدن دراستوا

مشورت کن با گروه صالحان — بر پیمبر امر شاور هم بدان

امر هم شوری برای این بود — کز تشاور سهو و کژ کمتر شود

این خرد با چون مصابیح انورست — هیبت مصباح از یکی روشن ترست

بوکه مصباحی فتد اندر میان — مشتعل گشته ز نور آسمان

غیرت حق پرده انگیخت است — سفلی و علوی بهم آمیخت است

گفت سیر و امی طلب اندر جهان — بخت و روزی را همی کن امتحان

در طلب جاسس می طلب اندر عقول — آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث از رسول آنست و بس — کو به بیند غیبها از پیش و پس

در بصر هامی طلب هم آن بصر — که نتابد شرح آن این مختصر

تا ازین کردست منع آن باشکوه — از ترهب وز شدن خلوت کوه
تا نگردد فوت این نوع التقا — کان نظر نجت ست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک صلحی ست — بر سر توقیعش از سلطان صحی ست
کان دعا شد با اجابت مقترن — کفو او نبود کبار انس و جن
در مرمی ش انکه حلو و حامض ست — حجت ایشان بر حق احمض ست
که چو با او را بخود افراشتیم — عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان — پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر — که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر اهل شوی — سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی تمییز ده را شناس — بجهد از تو خطره قبله شناس
گر ازین انبار جو یابی پرو بر — نیم ساعت روز همدردان مبر
کاندران دم که ببری آن معین — مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای او و رشته دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمان شدن او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

تا ازین کردست منع آن باشکوه — از ترهب وز شدن خلوت کوه
تا نگردد فوت این نوع التقا — کان نظر نجت ست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک صلحی ست — بر سر توقیعش از سلطان صحی ست
کان دعا شد با اجابت مقترن — کفو او نبود کبار انس و جن
در مرمی ش انکه حلو و حامض ست — حجت ایشان بر حق احمض ست
که چو با او را بخود افراشتیم — عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان — پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر — که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر اهل شوی — سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی تمییز ده را شناس — بجهد از تو خطره قبله شناس
گر ازین انبار جو یابی پرو بر — نیم ساعت روز همدردان مبر
کاندران دم که ببری آن معین — مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای او و رشته دراز و برکشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمان شدن او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی باوفا — بر لب جوئی گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میثاقی شدند — هر صباحی گوشه می آمدند
نزد دل با همدگر گرمی بجستند — از وساوس سینه می دیدختند
هر دو را دل از تلاقی متسع — همدگر را قصه خوان و مستمع
را ز گویان با زبان و بی زبان — الجماعه رحمه را تاویل دان
آن اثر چون جفت این شاد آمدی — پنجسالانه قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی ست — بستگی نطق از بی الفتی ست
دل که دلبر دید کی ماند ترش — بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر — زنده شد در بحر گشت او شمر
یار چون با یار خود بنشسته شد — صد هزاران لوح دل آبسته شد
لوح محفوظ ست پیشانی یار — راز گو نیش نماید آشکار
هادی راه است یار اندر قدوم — مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست — چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می دار جفت — گر دمنگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گرد نجم پنهان ز ان غبار — چشم بهتر از زبان باعتبار

تا بگوید آنکه وحیستش شعار — کان نشاند گرد و نگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد — ناطقه او علم الاسما کشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن — از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش می گفتی زبان از رویتش — جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد — نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نه صد سال در راه سوی — بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او تازه ز یاقوت القلوب — نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح — بلکه مبدع کشوف او شرح روح
زان می کان می چو نوشیده شود — آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح — حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از گهی که یافت زان می خوش لبی — صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک — همزبان او یار داود ملیک
چه عجب گر مرغ گردد دست آو — چون شنید آهن ندای بست او
صرصر بر عاد قتالی شده — مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می برد بر سر تخت شاه — هر صباح و هر مسایک ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او — گفت غایب را گنان محسوس او
باد چون گفتار غایب یافتی — سوی گوش آن ملک بشتافتی

کان فلانی اینچنین گفت این زمان ای سلیمان شه صاحبقران

تدبیر کردن موش بچغز که من نمی توانم آمدن گر تو بوقت حاجت در آب در میان ما وسیلتی باید که چون من بر لب آب آیم ترا توانم خبر کردن و چون تو بر در سوراخ آن موش خانه آئی مرا توانی خبر کردن

این سخن پایان ندارد گفت موش چغز را روزی که ای مصباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز تو درون آب داری ترکتاز

بر لب جو من ترا نعره زنان نشنوی در آب بانگ عاشقان

من در اینوقت معین ای دلیر می نگردم از مجاز کلات تو سیر

پنج وقت آمد نماز زر همون عاشقان را فی صلق دامون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار کاندر آن سرهاست نی پا نصد هزار

نیست زر غبا نشان عاشقان سخت تشنه ست جان صادقان

نیست زرِ غبا وظیفهٔ ماهیان — زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که ہائل بقعه ایست — با خمار ماهیان حوض و جرعه ایست
یک دم ہجران بر عاشق عمر سال — وصل سال متصل پیش خیال
عشق مستسقی ست مستسقی طلب — در پی هم این و آن چون در و شب
روز بر شب عاشق ست و مضطرست — چون به بینی شب بر و عاشق ترست
نیست شان از جستجو یک لحظه ایست — از پی هم شان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این — این بر آن مدہوش و آن بیہوش این
در دلِ معشوق جمله عاشق ست — در دل عذرا ہمیشه وامق ست
در دلِ عاشق بجز معشوق نیست — در میان شان فارق و مفرق نیست
بر یکی اشتر بود این دو دو را — پس چه زرِ غبا بگنجد این دو را
ہیچکس با جویش زر غبا نمود — ہیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی بی که عقلش فهم کرد — فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز نگر مردی که پیش از مرگ مرد — رخت ہستی را بسوی یار برد
در بعقل ادراک این ممکن بدی — قہر نفس از بہر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه ہش — بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری کردن و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار — من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تا بم توئی — شب قرار و سلوت و خوابم توئی
از مروت باشد ار شادم کنی — وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبار و روز وظیفه چاشتگاه — راتبه کردی وصال ای نیک خواه
من بدین یکبار قانع نیستم — در هوایت طرفه انسانیستم
یا نصد استسقا ستم اندر جگر — باهر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر — ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادر خورست — لیک لطف عام لوزان برتر ست
می نجوید لطف عام تو گزند — آفتاب بی برحد شامی زند
نور او را ز ان زیانی نا بده — وان حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت — بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون — چون برو برخواند خورشید آفسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد — تا زمین باقی حد شها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات — هکذا یحیوا الله الاموات
جزو خاکی گشت از وی پرز نور — هکذا یغفر لمن یشاء الغفور
جزو خاکی گشت از وی بار شاد — هکذا یرحم الله العباد
با حدث کان بدترین ست این کند — کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا به نسرین مناسک در وفا — حق چه نبخشد در جزا او در عطا
چون جنیبان را چنین خلعت دهد — طیبین را تا چه نبخشد در رسد
این دهد حق شان که لاعین رأت — که نگنجد در زبان و در لغت
تا گلوی هم ازین زایان کن بار من — روز من روشن کن از خلق حسن
منکر اندر زشتی و مکروهیم — که ز پرز هر چو مار کوهیم
ایکه من زشت و خصالم جمله زشت — چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نو بهارا حسن گل ده خار را — زینت طاؤس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی — لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی — تو برا رای غیرت سروسهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست — از کرم گرچه زحاجت اوریست
بر سر گورم کسی خواهد نشست — خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم — چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن — حلقه در گوش من کن بی سخن
آنکه خواهی گفت تو با خاک من — برفشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی — شاد گردانم درین غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه

میندار انجاح آن حاجت مرا که فی التاخیر آفات و الصوفی
ابن الوقت و ابن دست از دامن مدپر باز ندارد و اب مشفق صوفی
که وقت ست اورا بنگرش فردا محتاج نگرداند چندانش مستغرق
دارد در گلزار مرتع الحسنات خویش که چون عوام منتظر
مستقبل نباشد نه دهری باشد و نه قدری نه نهری باشد و نه
دهری که لیس عند الله صباح و لا مساء ماضی و مستقبل و ازل
و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این
رسوم در خطهٔ عقل جزوی ست و روح حیوانی را در عالم
لامکان و لازمان این رسوم نباشد پس او ابن وقت
ست که لا یفهم منه الا نفی التفرقة الا زمنة چنانکه
ان الله تعالی واحد فهم شود و نفی دوئی نه حقیقت واحدی

صوفی را گفت خواجه سیم پاش ای قدمهای ترا جانم فراش

یک درم خواهی تو امروزای شهم ‌ یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت امروز این درم راضی ترم ‌ از انکه امروز این و فردا صد درم
سیلیی نقد از عطای نسیه به ‌ نیک قفا پیشت کشیدم نقده
خاصه آن سیلی که از دست تو است ‌ که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان و جهان ‌ خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدز دآن روی ماه آرشب روان ‌ سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خند د از نای معین ‌ ور لب جو سر برارد یاسمین
چون به بینی بر لب جو سبزه مست ‌ پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت پیما هم وجود هم کردگار ‌ که بود غماز باران سبزه زار
گر بیارد شب نه بیند هیچکس ‌ که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل ‌ هست بر باران پنهانی دلیل

رجوع بحکایت موش و چغز آبی

ای اخی من خاکیم تو آبیی ‌ لیک شاه رحمت تو وهابیی
آبخشان کن از عطا و از قسم ‌ که گه و بیگه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میخوانمت ‌ می نه بینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد ‌ زانکه ترکیبم رخاکی رسته شد

یار سوئی یا نشانے کن مدد — تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار — آخر آن بحث این آمد قرار
کہ بدست آرند یک رشته دراز — تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یکسری بر پائے این بندہ دو تو — بسته باید دیگرش بر پائے تو
تا بهم آئیم زین فن ما دو تن — اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان پای جان — می کشاند بر زمینش از آسمان
چغز جان در آب خواب بهشی — رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بارش کشد — چند تلخی زین کشش جان می چشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز — عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون وز برخیزی ز خواب — بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من — زان سر دیگر تو بر پا عقد زن
تا توانم من درین خشکی کشید — مر ترا نبود شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث — کہ مرا در عقد آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی — چون در آید ز افتی نبود تهی
وصف حق دان آن فراهت از دوم — نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران بیت — باجد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل — با همه لت نی کثیر و نی قلیل

گفتیش خود خشک شد پاهای او — یا برد آن جان هول افزای او
چونکه کردندی سرش سوی مین — پیل زد دو اسپه کشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود — چون بود حس ولی یاور رود
نی که یعقوب نبی گفت آن زمان — که از و جستند یوسف آگهان
نی که یعقوب نبی آن پاک خو — بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستند آن دادران — تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر — یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نه پنداری امین — یوسف خود نیست باحافظین
تا بهم در مرجها بازی کنیم — ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم — می فروزد در دلم رنج و سقم
این دلم هرگز نمی گوید دروغ — گرگ نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد — نور قضا آن را نکردا و اعتماد
در گذشت از وی نشانی آنچنان — که قضا در فلسفه بود آن زمان

ف پیل الخ یعنی پیل از کمال فهم آگاه مولوی آن انسان و قرآن خبر داشتند بدانکه این بیت و یک شنو بعد این بیت کم بیاید

این عجب نبود که کور افتد بچاه — بو العجب افتادن بینای راه

این قصار اگونه گون تصریفهاست — چشم بندش یفعل الله مایشاست

هم بداند هم نداند دل فنش — موم گردد مهر آن مهر آهنش

گویا دل گوید که میل او — چون درین شد هر چه افتد باش گو

خویش را هم زین مغفل می کند — در عقاش جان معقل می کند

گر شود مات اندرین آن بو العلا — آن نباشد مات باشد ابتلا

یک بلا از صد بلا اش وا خرد — یک هبوط تن بمعراج آورد

خام شوخی که رهانیدش مدام — از خمار صد هزاران نشه خام

عاقبت او پخته و استاد شد — جست از زرق جهان آزاد شد

از شراب لایزالی گشت مست — شد ممیز از خلایق باز رست

ز اعتقاد دست پر تقلید شان — وز خیال دیده بی دید شان

ای عجب چه فن نزاد راکشان — پیش جزر و مد بحر بی نشان

ز آن بیابان زین عمارتها رسید — ملک و شاهی و وزارتها رسید

ز آن بیابان عدم مستان شوق — میرسند اندر شهادت جوق جوق

کاروان بر کاروان زین بادیه — می رسد در هر مساء و غادیه

آید و گیرد دثاق ما گرو — که رسیدم نوبت ما شد تو رو

چون پسر چشم خرد را وا کشاد — زود با بارخت برگردون نهاد

جاده شاه ست آن زین سو روان — وان ازان سو صد ران و ده روان

نیک بنگر ما نشسته میرویم — می نه بینی قافله جای نویم

بهر حالی می نگیری راس مال — بلکه از بهر غرض نهاد رمال

پس مسافر آن بود ای ره پرست — که مسیر و روش در مستقبل ست
همچنان کز پرده دل بی کلال — در میرسد خیل خیال
گر ز تصویرات از یک مغز سند — در پی هم سوی دل چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما — سوی چشمه دل شتابان از ظما
جبرها پرمی کنند و میروند — دائما پیدا و پنهان می شوند
فکرها را اختران چرخ دان — دائر اند بر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن — نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کلیم این را بیا ای شاه من — طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه — زان کز آسیب فنب شد جان سیاه
روح را زان نور مه کن ملتهب — که سیه شد جان من از آسیب تب
از خیال و وهم و ظن بازش رهان — از چه و جور رسن بازش رهان
تا زد لداری خوب تو دلی — پر بر آرد بر پرد از آب و گلی
الهی عزیز مصر جانم دستگیر — عذر این زندانی خود در پذیر

ای عزیز مصر در پیمان درست — یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین — زود گا للہ یحب المحسنین
هفت گا و لاغرے بر گزند — پس در محسن ترین محسنان هستے
هفت خوشه خشک و زشت و ناپسند — هفت گاو فربهش را میخورند
قحط آزمصرش بر امدای عزیز — سنبلات تازه اش را می چرند
یوسفم در حبس تو ای شه نشان — همین مباش ای شاه این را مستیز
از سوی عرشی که بودم مربط او — همین ز دستان زنانم وارهان
پیش قتادم زان کمال مستقیم — شهوت مادر فلکنده م کاهبطوا
روح را از عرش آرد در حطیم — از فن زالے بزندانے رحم
اول و آخر هبوط من ز زن — لاجرم کید زنان باشد عظیم
بشنو این زاری یوسف در عثار — چونکه بودم روح و چون مستم بدن
ناله از اخوان کنم یا از زنان — یا بران یعقوب بیدل رحم آر
زان مثال برگ دی پژمرده م — که فگندند م چو آدم از جنان
چون بدیدم لطف و اکرام ترا — گر بهشت وصل گندم خورده ام
من سپندا ز چشم بد کردم پدید — وان سلامهم سلم و پیغام ترا
دافع هر چشم بد از پیش و پس — در سپندم نیز چشم بد رسید
چشم بد را چشم نیکویت شها — چشمهای پر خمار تست و بس
مات و مستاصل کند نعم الدوا — مات و مستاصل کند نعم الدوا

صلی اللہ علی محمد و آلہ اجمعین و سلم تسلیما کثیرا الی یوم الدین

بل ز چشمت کیمیا ها می رسد — چشم بد را چشم تو نیکو می کند
چشم شه بر چشم باز دل ردست — چشم بازش سخت باهیت شدست
تا ز بس همت که یابد از نظر — می نگیرد باز شه جز جنس خویش
شیر چه کان شاهباز معنوی — هم شکار تست و هم صیدش تو ئی
شد صفیر باز جان در مرج دین — نعره های لا احب الآفلین
باز دل را کز پی تو می پرید — از عطای بیحدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع — هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی چون ره سوی غیب — نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیره دهی — تا که بر حسها کند آن حس شهی
جهد کن تا حس تو بالا رود — تا که کاری حس از آن بالا شود

حکایت شب و دزدان که شاه محمود میان ایشان افتاد که من نیز یکی از شما ام و بر حال ایشان مطلع شد اخ

شب چو شه محمود بر می گشت فرد — با گروه قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش که ای بوالوفا — گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه همرکیش — تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر — کو چه دارد در بضاعت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن فروش — هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که ندانم ساگ چه می گوید بیانگ — قوم گفتندش ز دیناری دو وانگ
آن دگر گفت ای گروه زیرپرست — جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان — روز بشناسم من او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازوست — که ز من نقبها بازور دست
گفت یک خاصیتم در بینی ست — کار من در خاکها بو بینی ست
سر انّاس رمعادن داد دست — که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندران — چند نقد ست و چه دارد بیگمان
در یکی کان زر بی اندازه درج — وان دگر خلش بود کمتر ز خرج
همچون مجنون بو کنم من خاک را — خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دائم ز هر پیراهنی — گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد کو بر د بو از یمن — زان نصیبی یافت این بینی من
که گدا مین خاک صفرا بتر ست — یا که این خاک صفرا بتر ست
گفت این یک خاصیت در پنجه ام — که کمند افگنم طول علم
قصر اگرچه چند هشد بس بلند — کنگره اش در سخت گردانم کمند
همچو احمد که کمند افگند جانش — تا کمندش بُرد سوی آسمانش
همچو احمد که کمند انداخت سخت — که کمندش بُرد سوی بخت و تخت

گفت عشق ای کمند انداز زیت — آن زمن دان مار میت اندر زیت
پس به پرسیدند از آن شه کای سند — مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم — که ربایم محرمان را از نقیم
محرمان را چون بجلادان دهند — چون بجنبند ریش من ایشان کهند
چون بجنبانم بر حمت ریش را — طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توئی — که خلاص روز محنتها شوی
بعد ازان جمله بهم بیرون شدند — سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی برد از سوی راست — گفت می گوید که سلطان باشماست
خاک بوکرد آن دگر از زبوه — گفت این هست از وثاق میوه
پس کمند انداخت استاد کمند — تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد — گفت خاک مخزن شاهی ست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید — هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس ز زر و زیب و گوهرهای نفت — قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاه شان — حلیه و نام و پناه و راه شان
خویش را در دید ازایشان باز گشت — روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست — تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند — ور نهیب جان خود لرزان شدند

چونکه استاد ندیم تخت شاه — یار شب شان بود آن شاه چو ماه

آنکه شب بر هر که چشم انداختی — روز دیدی پیشکش شناختی

شاه را بر تخت دید و گفت این — بود ما را دوش شبگرد و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست — این گرفت ما هم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم — برکشاد از معرفت قلب بهم

و هو معلم گفت او این شاه بود — فعل ما میدید و سر ان می شنود

چشم من ره برد شب شه را شناخت — جمله شب با روی ماهش عشق باخت

امت خود را بخواهم من ازو — کو نگرداند ز عارف هیچ رو

چشم عارف دان امان هر دو کون — که بدو یابید هر هم عون

زان محمد شافع هر داغ بود — که ز جز حق چشم او مازاغ بود

در شب دنیا که محجوب ست شید — ناظر حق بود و روز و بود دش امید

از الم نشرح دو چشمش سر نیافت — دید انچه جبرئیل آن بر نتافت

مر یتیمی را که سر مه حق کشد — گرد او دُرّ یتیم بار شد

نور او بر ذرها غالب شود — انچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد — لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

آلت شاهد زبان و چشم تیز — که ز شب خیزش ندارد سر گریز

گر هزاران مدعی سر برزنند — گوش قاضی جانب شاهد کنند
قاضیان را در حکومت این فن است — شاهد ایشان را او چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است — که بدیده بیغرض سر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض — پرده باشد دیده دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی — تا غرض بگذاری و شاهد شوی
حق همی گوید غرض را ترک کن — تا قبول افتد ترا با ما سخن
کاین غرضها پرده دیده بود — بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نه بیند جمله را ناظم و رزم — جمله لاشیاء یعنی ویصیم
ور دلش خورشید چون نوری نشاند — پیش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بیحجاب اسرار را — سیر روح مومن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی — نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز گردد از حق و چشم خویشتن — آنکه صاحب رفعت آمد در سخن
باز گردد از رطب و یابس حق نور — روح را من امر ربی مهر کرد

پس چو دید آن روح را چشم عزیز — پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع — بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست شاهد آن اوست — شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا — که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش — بود مایه جمله پرده سازیش
پس ازان لولاک گفت اندر لقا — در شب معراج شاهد بازما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود — بر قضا شاهد نه حاکم می شود
شد اسیر آن قضا میر قضا — شاد باش ای چشم تیر مرتضی
عارف از معروف بس دعوت کرد — کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد

ای مشیر ما تو اندر خیر و شر — از اشارتہائے دل ما باخبر

ای پیر ما لا اُرَاہُ روز و شب — چشم بند ما شدہ دید سبب

چشم من از چشمہا بگزیدہ شد — تا کہ در شب آفتابم دیدہ شد

لطف معروف تو بود ای منتہی — پس کمال البر فی اتمامہ

رَبَّنَا اَتْمِمْ نُورَنَا فِی السَّاہِرَہ — وَاجْعَلْنَا مِنْ مُفْضِحَاتِ الْقَاہِرَہ

یار شب را روز مہجوری مدہ — جان قربت دیدہ را دوری مدہ

بعد تو مرگیست با درد و نکال — خاصہ بُعدی کان بود بعد الوصال

آنکہ دیدستت مکن نادیدہ اش — آب زن بر سبزۂ بالیدہ اش

من نکردم لا اباے در روش — تو مکن ہم لا اباے در خلش

ہین مران از روی خود او را بعید — آنکہ او یک بار آن روی تو دید

دیدہ روی جز تو شد غل گلو — کُلُّ شَیْءٍ مَا سِوَی اللّٰہِ بَاطِل

باطلند و می نمایندم رشد — زانکہ باطل باطلان را می کشد

دہ دہ کاندر ین ارض و سما — جنس خود را ہر یکی چون کہربا

معدہ نان را می کشد تا مستقر — می کشد مر آب را تا جگر

چشم جذاب بتان زین کوہہا — مغز جویان از گلستان بوہا

زانکہ حس چشم آمد رنگ کش — مغز و بینی می کشد بوہای خوش

زین کششہا ای خدای راز دان — تو بجذب لطف خود مان و رہان

غالبی برجا و بان ای مشتری — شاید آرد در ماندگان را واخری
روبشه آورد چون تشنه باپر — آنکه بود اندر شب قدر آن حجر پدید
چون لسان و جان او بود آن او — آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین — آفتاب جان توئی دریوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر — کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وا نمود — آن هنرها جمله بد بختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست — زان مناصب سرنگونسار یم و پست
آن هنر فی جیدها حبل مسد — روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس — که شب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود — غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار — که شب بر روی شه بودش نظار
وآن سگ آگاه از شاه وداد — خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود — کو بانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان — بیخبر نبود ز شب خیز شهان
همین ز بد نامان نباید ننگ داشت — هوش بر اسرار شان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد — خود بباید نام جست و خام شد
اندی بسازد که سیه تابش کنند — تا شود این زتا راج و گزند

هر کسی کی پی برد در سر ما | باز کن دو چشم سوی ما بیا

قصهٔ آن که گاؤ بحری گوهر کاؤیانی از قعر دریا برآورده شب بر ساحل دریا نهد و در درخش و تاب آن می چرد و بازرگان از کمین بیرون آید چون گاؤ از گوهر دور تر رفته باشد بازرگان لجم و با گل تیره گوهر را پوشاند و بر درخت گریزد

گاؤ آبی گوهر از بحر آورد | بهند اندر مرج و گردش می چرد
در شعاع نور گوهر گاؤ آب | می چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فگنده گاؤ آبی عنبرست | که غذایش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور حلال | چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور و حیستش نقل | چون نباشد خانه او پر عسل
می چرد در نور گوهر آن بقر | ناگهان گردد ز گوهر دور تر
تا جری بر در نهد و حمل سیاه | تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت | گاؤ جویان مرور را با شاخ سخت
بیست بار آن گاؤ تاز در مرج | تا کند آن خصم را در شاخ درج

چون ازو نومید گردد گاو و نر — آید آنجا که نهاده بد گهر
وصل بیند فوق درّ شاهوار — پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست — گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افگند جان را در حضیض — از نمازش کرد محروم آن محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال — اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افگند جان را در بدن — تا جگل پنهان بود در عدن
تا جرش داند و لیکن گاو نی — اهل دل دانند هر گل کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهرست — گوهرش غماز طین دیگرست
وان گلی کز رشح حق نوری نیافت — صحبت گلهای پر در بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما — هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش آن چغز را از لب جو و کشیدن او سر رشته تا چغز در آب خبردار شود از طلب او

آن سر رشته عشق رشته می‌کشد — برامید وصل چغز بارشد
می‌تند بر رشته دل دمبدم — که سر رشته بدست آورده‌ام
هیچ تاری شد دل و جان در شهود — تا سر رشته بمن روئی نمود

چون غراب البین آمد ناگهان ‌ ‌ ور شکار موش و بر دوش زان مکان

چون برآمد بر هوا موش از غراب ‌ ‌ منسخ شد جغر نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و جغر هم ‌ ‌ در هوا آویخته با در رهم

خلق می گفتند زاغ از مکر و کید ‌ ‌ جغر آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و چونش در ربود ‌ ‌ جغر آبی کی شکار زاغ بود

جغر گفتا این سزای آن کسی ‌ ‌ کو چو بی آبان شود جفت خسی

ای فغان از یار ناجنس ای فغان ‌ ‌ همنشین نیک جوئید ای مهان

عقل را افغان ز نفس بد خیوب ‌ ‌ همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل می گفتش که جنسیت یقین ‌ ‌ از ره معنی ست نی از آب و طین

هین مشو صورت پرست و این مگو ‌ ‌ سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر ‌ ‌ نیست جامد راز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانه گندمی ‌ ‌ می کشاند سو بسویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن ‌ ‌ مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو ‌ ‌ مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی تازد ولی ‌ ‌ مور سوی مور می آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع ست ‌ ‌ مور را بین کو بجنس راجع ست

تو مگو گندم چرا شد سوی جو ‌ ‌ چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه — مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را آنگونه گر — دانه هرگز کی رود بیدانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب — هست صورتها حجوب و مو قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ — بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان — بی قفس کش کی قفس گردد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر — عاقبت بین باشد و جبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید — نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرا ای دمن — عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین — مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر دید که عقلش در نیافت — وحی غائب بین بدان سوزان شتافت
جنس ناجنس از خرد تا نی شناخت — سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک — عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار — مرغ گردونی چو جیرش زاغ وار

قصهٔ عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها در میان پریان ساکن شدن و بعد ازان بشهر خود باز آمدن و فرزندان را دیدن و از پریان ناشکیفتن

الحکم جنسیت و همدلی با ایشان

بود عبد الغوث همجنس پری — چون پری نه سال در پنهان گری
شد زنش را نسل از شوی دگر — وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی — یا فتاد اندر چهی یا کمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست — خود نگفتندی که بابائی بدست
بعد نه سال آمد آن هم عاریه — گشت پیدا باز شد متواریه
یک بیک فرزند و زن او دید باز — گشت پنهان کس ندیدش باز راز
یک دمی مهمان فرزندان خویش — بود و زان پس کس ندیدش رنگ میش
بر همجنسی پریانش چنان — که ربایند روح را از خم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست — هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نبی فرمود جود و محمده — شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهر با را جمله جنس مهر خوان — قهر با را جمله جنس قهر دان
الا بالی لا بالی آورد — زانکه جنس هم بود مادر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم — هشت سال و بار حل در قعده دوم
در مشارق در مغارب یار او — هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم — در زمین می گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده — اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم — می نشنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین — اختران را پیش و کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود — باز گفته پیش او شرح رصد
جنسیت جنسیت یکی نوع نظر — که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که گردد و در وی نهان — چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می کشد تن را نظر — بی خبر را که کشاند با خبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد — او مخنث گردد و گان می دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری — طالب زن گردد آن نامعتبری
چون نهد در تو صفات جبرئیل — همچو فرخی بر تو آید جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا — از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری — صد پرت گر هست بر آخر پری
از دلی صورت نیامد موش خوار — از خدیشی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست — گر پیر فرقی و دو دشمنست
باز اشهب چو باشد خوی موش — تنگ موشان باشد و عار و خموش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر — چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتاد از لحن الصافون — در چه بابل به بسته سرنگون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد | لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پرّ همان و سر همان شکل همان | موسی بر عرش و فرعونی همان
در پی خوباش و با خو شخو نشین | خو پذیری رو عن و گل این مبین
خاک گور از مرد حق یابد شرف | تا نهند بر گور او دل روی و کف
خاک از همسائگی جسم پاک | چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم انجار ثم الذار گو | گردلے داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان میشود | سرمه چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاکسار | به ز صد احیا بنفع و انتشار
سایه بود او و خاکش سایه بند | صد هزاران زنده در سایه بنید

داستان آن مرد که وظیفه داشت در تبریز از محتسب و واهما کرده بود بر امید آن وعده وظیفه و را خبر نبود از وفات محتسب حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانکه گفته اند بیت

لَیْسَ مَنْ مَاتَ فَاسْتَرَاحَ بِمَیْتٍ ۔ اِنَّمَا الْمَیْتُ مَیِّتُ الْاَحْیَاءِ

آن یکی درویش از اطراف دیار — جانب تبریز آمد وام دار

نه هزارش وام بود از زر مگر — بود در تبریز بدرالدین عمر

محتسب بود و بدل بحر آمده — هر سر مویش یکی حاتم کده

حاتم اربودی گدای او شدی — سر نهادی خاکپای او شدی

گر بدادی تشنه را بحر زلال — در کرم شرمنده بودی ز ان نوال

ور بکردی ذرهٔ را مشرقی — بود آن در همتش نالائقی

بر امید او بیامد آن غریب — کو غریبان را بدی خویش و نسیب

پادرش بود آن غریب آموخته — وام بیحد از عطایش توخته

هم بپشتی آن کریم او وام کرد — که بجشنهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته ز وام جو — برامید فضل و کرام خو

وام داران رو ترش او شاد کام — همچو گل خندان از ان روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب — چه غمستش از سحاب لن ترانی لب

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب — کی دریغ آید ز سقایانش آب

ساحران واقف ز دست خدا — کی نهند این دست و پا را دست و پا

روبهی که هست ران شیرش پشت — بشکند کله پلنگان را بمشت

آمدن جعفر طیار رضی الله عنه بگرفتن قلعه تنها

ومشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر و دفع کردن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن کاین مرد مؤیدست از حق و جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعه — قلعه پیش کام خشکش جرعه
یک سوار او تاخت تا قلعه بکر — تا در قلعه به بستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ — اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر — که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گوئی کبر و فن — پیش او آئی بشمشیر و کفن
گفت آخر نی یکی مردیست فرد — گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو — همچو سیمابست لرزان پیش او
نشسته در زین آهنان محکم نی ست — گویا ستری و غربی بادیست
چند کس همچون فدائی تاختند — خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می فگند — سر نگونسار اندر اقدام سمند
داد او را بودش صنع حق جمعیتی — کو همیزد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قبیل — کثرت اعدا و از چشم فتاد
اختران بسیار و خورشید رکیست — پیش او ما و نیاد ایشان همیست

اگر هزاران موش پیش آرند سر — اگر به رانی ترس باشد نی حذر
کی به پیش آیند موشان ای فلان — نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورتها فگار — جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم — جسم را بر باد قائم دان چو اسم
در دل موشان ار بدی جمعیتی — جمع گشتی چند موش از جمیتی
برزند دی چون فدائی حملهٔ — خویش را بر گربه بی مهلهٔ
آن یکی چشمش بکندی از ضراب — وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلویش — از جماعت گم شدی بیرون شویش
الیک جمعیت ندارد جان موش — بجهد از جائش بیانگ گربه گوش
خشک گردد موش ازان آغربه یار — گر بود اعداد موشان صد هزار
از مه آنبه چه غم قصاب را — انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملک ست جمعیت دهد — شیر را تا بر گله گوران جهد
در زمانی شان بسازد قوت و فرت — کس نیارد گفتنش از راه پرت
صد هزاران گورده شاخ دلیر — چون عدم باشند پیش هول شیر
مالک الملک ست بدهد ملک حسن — یوسفی را تا بود چون مایهٔ زن
در رحی بنهد شعاع اختری — که شود شاهی غلام و دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود — که بنیند نیم شب هر نیک و بد

یوسف و موسی ز رحق بردند نور ... در رخ و رخسار و در ذات الصدور

زد بموسی بارقی انگیخته ... پیش رو او توبره آویخته

نور رویش آنچنان بردی ببصر ... که ز مرد از دو دیده بار کرد

او ز حق درخواسته تا توبره ... گردد آن نور قومی را سیاتره

توبره گفت از کلیمت ساز مین ... کان لباس عارفی آید امین

کان کسا از نور صبری یافته است ... نور جان در تار و پودش تافته است

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان ... نور ما را بر نتابد غیر آن

کوه قاف از پیش آید بهر شد ... هیچ کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ابدان رجال ... یافت اندر نور بیچون احتمال

آنچه طورش بر نتابد ذره ... قدرتش جا سازد از قارورده

آنچه طورش بر نتابد ای کیا ... قدرتش اندر زجاجی ساخت جا

گشت مشکوة زجاجی جای نور ... که همی درود ز نور آن قاف طور

جسم شان مشکوة و ان و لشان زجاج — تا فته بر عرش و افلاک این سراج

نور شان حیران این نور آمده — چون ستاره زین ضحی فانی شده

زین حکایت کرد آن ختم رسل — از ملیک لایزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا — در عقول و در نفوس با علا

در دل مومن بگنجیدم چو ضیف — بی زچون و بی چگونه بی ز کیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت — یابد از من پادشاهیهای بخت

بی چنین آیینه این خوبی من — بر نتابد بی زمین و بی زمن

بر دو کون اسپ ترحم تاختیم — پس عریض آیینه بر ساختیم

هر دمی زین آینه پنجاه عرس — بنگر آیینه ولی شرحش مپرس

حاصل آن اکسیر لب خویشتن — که نفوذ آن قمر امی شناخت

گر بدی پرده ز غیر لب او — پاره گشتی گر بدی کوه دو تو

ز انهنین دیوار ها نا فذ شدی — توبره با نور حق چه فن زدی

گشته بود آن توبره صاحب تقی — بود وقتی شور خرقه عارفی

گشته بود آن توبره ستار نور — ز انکه بود از خرقه یک جا حضور

ز ان شود آتش رهین سوخته — کوست با آتش زپیش آموخته

در هوای و عشق آن نور رشاد — خود صفور اهرود دیده باد داد

اولا بر بست یک چشم و بدید — نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از ان صبرش نماند و آن دگر — بر گشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد — چون برو زد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری — که ز دستت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم که صد هزار — دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم ز سه ویران شدست — لیک مه چون گنج در ویران شدست
می گذارد رونج گاین ویرانه ام — یا آرد از رواق و خانه ام
حق شنید این زود چشمم باز داد — دید موسی را ز نورش ساز داد
از نظر آن نور رز و پنهان نشد — از خزینه خاص بد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت عبور — می فتادی در شباک و در قصور
پس بگفتندی درون خانه در — یوسفست این سو بسیران در گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع — فهم کردندیش اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه ست آن طرف — وارد از سیران آن یوسف شرف
این دریچه سوی یوسف باز کن — وز شگافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردن ست — کز جمال دوست سینه روشن ست
پس همارہ روی معشوقه نگر — این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را — دور کن ادراک غیر اندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن — دشمنان را زین صناعت دوست کن

چون شدی زیبا بدآن زیبا بیاسای — که رهاند روح را از زیبکسی

پرورش مرباغ جانهارا منش — زنده کرده مرده غم را دامنش

نی همه ملک جهان دون دهد — صد هزاران ملک گوناگون دهد

بر سر ملک جمالش داد حق — ملکت تعبیر بی درس و سبق

ملکت حسنش سوی زندان کشید — ملکت علمش سوی کیوان کشید

شه غلام اوشد از علم و هنر — ملک علم از ملک حسن آمد بتر

رجوع بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او با مید عنایت آن محتسب بسوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام — در ره آمد سوی آن دارالسلام

شد سوی تبریز و کوی گلستان — خفته امیدش فراز گلستان

زد ز دار الملک تبریز سنی — بر امیدش روشنی بر روشنی

جانش خندان شد از آن روضه جان — از نسیم یوسف و مصر وصال

گفت یا هادی امح لی ناقتی — جاء اسعادی و طارت فاقتی

ابرکی یا ناقتی طاب المنور — ان تبریز امناجات الصدور

اسرحی یا ناقتی حول الریاض — ان تبریز الذ نعم المفاض

شار بانا بار بکشاز اشتران — شهر تبریزست و کوی دلستان

فرفردوسی ست این فالیزرا — شعشعه عرشی ست این تبریزرا

هر زمانی موج روح انگیز جان — از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جنت آن غریب — خلق گفتندش که برگذشت آن حبیب

او پریرا زد ندانفعل کرد — مرد و زن آن واقعه او روی رزد

رفت آن طاؤس عرشی سوی عرش — چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه اش گرچه پناه خلق بود — در نوردید آفتابش زود زود

رآنداو کشتی ازین ساحل پریر — گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

نعره زد مرد و بیهوش او فتاد — گویا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند — همربان بر حالتش گریان شدند

تا بشب بیخویش بود و بعد ازان — نیم مرده بازگشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب واستغفار او از اعتماد بر مخلوق وتعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق سبحانه وتعالی کردن و انابت بحق از جرم خود ثُمَّ الَّذِینَ کَفَرُوا

ثُمَّ قَضَىٰ أَجَلًا وَأَجَلٌ مُّسَمًّى عِندَهُ ثُمَّ أَنتُمْ تَمْتَرُونَ هُوَ الَّذِي خَلَقَكُم مِّن طِينٍ

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار — مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد وجود — هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد — او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار — او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر — خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات — وعده اش زر وعده تو طیبات
او ثاقم داد و تو چرخ و زمین — او ثاقت او وصد چون او همین
انچه او داد ای ملک هم از تو داد — که دل و دست و را کردی تو راو
زر از آن تست او زر نا فرید — نان از آن تست نان آتش رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش — کز سخاوت می فزودی شادیش
من مرا و را قبله خود ساختم — قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین — عقل می کاریداند رما و طین
چون همیکرد از عدم گردون پدید — وین بساط خاک را می گسترید
از احتران می ساخت و مصباحها — وز طبایع قفل با مفتاحها
اصلی بسا بنیاد با پنهان و فاش — در مضیر این سقف کرد و این فراش

آدم صد لاب اوصاف علوست | وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در روی می نماید عکس اوست | همچو عکس ماه کاندر آب جوست
بر صد لابش نقوش عنکبوت | بهر او صاف ازل دارد ثبوت
تا ز خرخ غیب دوزخ رشید روح | عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت این صد لاب رشاد | نی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این | غیب را شمی باید غیب بین
هر چه دنیا فتاد و ندا این قرون | عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید و از بیرون ندید | همچو شیر گول کاندر چه دوید
از برون دان هر چه در چاهست نمود | ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خر گوشش از زره کای فلان | در تگ چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی مکش | چون رود غالب تری سر بر کشش
آن مقلد سخره خر گوش شد | از خیال خویشتن پر جوش شد
او نگفت این نقش در آب نیست | این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی می کشی | ای ز بون شش غلط در هر شی

آن عداوت اندرو عکس حق ست — کز صفات قهر آنجا مشتق ست

وان گنه در وی ز عکس جرم تست — باید آن خور از طبع خویش شست

خلق زشتت اندرو رویت نمود — که ترا او صفحهٔ آئینه بود

چون نکو قبح خویش دیدی ای حسن — اندر آئینه بر آئینه مزن

مشت زند بر آب استاره سنی — خاک تو بر عکس اختر میزنی

کاین ستاره نحس در آب آمدست — تا کند او سعد ما را زیردست

خاک استیلا بر بزی بر سرش — چونکه بنداری ز شه به اخترش

عکس پنهان گشت و اندر غیب راند — تو گمان بردی که آن اختر نماند

آن ستاره نحس هست اندر سما — هم بدان سو باید ش کردن دوا

بلکه باید دل سوی بیسوی بست — نحس این سو عکس نحس آنسوست

داد داد حق شناس و بخش — عکس آن داد ست اندر پیچ و خش

گر بود داد خسان افزون ز ریگ — تو میری وان بماند در ریگ

عکس اخترچند پاید در نظر — اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز — با عطا بخشید شان عمر دراز

آدم صد لاب اوصاف علوست | وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در روی می نماید عکس اوست | همچو عکس ماه کاندر آب جوست
بر خط لابش نقوش عنکبوت | بهر او صاف ازل دارد ثبوت
تا ز خرخ غیب وز خورشید روح | عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این صد لاب رشاد | بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تخییم این | غیب را چشمی بباید غیب بین
هر چه دنیا فتاد تا این قرون | عکس خود را دید هر یک چند درون
عکس در چه دید و از بیرون ندید | همچو شیر گول کاندر چه دوید
از برون دان هر چه در چاهست نمود | ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خر گوشش از زره گاه فلان | در تگ چاهست آن شیر ژیان
در زواند رچاه و کین از وی بکش | چون رود غالب تری سر بر کنش
آن مقلد سخره آخر گوش شد | از خیال خویشتن پر جوش شد
او نگفت این نقش در آواب نیست | این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی می کشی | ای زبون شش غلط در هر شی

آن عداوت اندرو عکس حق ست — گر صفات قهر آنجا مشتق ست
وان گنه در وی ز عکس جرم تست — باید آن خود از طبع خویش شست
خلق زشت اندر رویت نمود — که ترا او صفحهٔ آئینه بود
چون مکر قبح خویش دیدی ای حسن — اندر آئینه بر آئینه مزن
می زند بر آب استاره سنی — خاک تو بر عکس اختر میزنی
کاین ستاره نحس در آب آمد ست — تا کند او سعد ما را زیر دست
خاک استیلا بر برزی بر سرش — چونکه پنداری ز شهبه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند — تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما — هم بدان سو باید کردن دوا
بلکه باید دل سوی بیسوی بست — نحس این سو عکس نحس بیسوست
داد داد حق شناس و بخش — عکس آن داد ست اندر بنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ — تو میری وان بماند در ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر — اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز — با عطا بخشید شان عمر دراز

سار با بار بکشاز اشتران — شهر تبریزست و کوی دلستان

فرفردوسی ست این فالیزرا — شعشعه عرشی ست این تبریزرا

هر زمانی موج روح انگیز جان — از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتب جست آن غریب — خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

اوپریزاد از دیار دیگر نقل کرد — مرد و زن از واقعه او روی زرد

رفت آن حارس عرشی سوی عرش — چون رسید از ها تفانش بوی عرش

شاه ایشان گرچه پناه خلق بود — در نوردید آفتابش زود زود

را آنداو کشتی ازین ساحل بریر — گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

نعره زد مرد و بیهوش او فتاد — گویا او نیز در پی جان بداد

پیش گلاب و آب بر رویش زدند — همرهان بر حالتش گریان شدند

تا بشب بیخویش بود و بعد ازان — نیم مرده باز گشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق سبحانه و تعالی کردن و انابت بحق از جرم خود ثم الذین کفروا

هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ طِينٍ ثُمَّ قَضَىٰ أَجَلًا

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار — مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود — هیچ آن کفو عطاے تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد — او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار — او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر — خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات — وعده اش زر وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین — در وثاقت او و صد چون و چنین
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد — که دل و دست و را کردی تو را و
زر از آن تست او زنا فرید — نان از آن تست او زنان آرزش رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش — کز سخاوت می فرودی شادیش
من مرا و را قبله خود ساختم — قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین — عقل می کاریدا ندر ما و طین
چون همیکرد از عدم گردون پدید — وین بساط خاک را می گسترید
زاختران می ساخت و مصباحها — وز طبایع قفل با مفتاحها
الحق بسا بنیاد ها پنهان و فاش — کرد این سقف مضر این فرش

آدم مصطرلاب اوصاف علوست — وصف آدم مظهر آیات اوست

هرچه در وی می نماید عکس اوست — همچو عکس ماه کاندر آب جوست

بر مصطرلابش نقوش عنکبوت — بهر او صاف ازل دارد ثبوت

تا بخورخ غیب و زخورشید روح — عنکبوتش درس گوید از شروح

عنکبوت و این مصطرلاب رشاد — بی منجم در کف عام اوفتاد

بنیار را داد حق تسخیر این — شیب را شمسی بیاید غیب بین

وز چه دنیا فتادند این قرون — عکس خود را دید هر یک چون درون

عکس در چه دید و از بیرون ندید — همچو شیر گول کاندر چه دوید

از برون دان هر چه در چاهست نمود — ورنه آن شیری که در چه شد فرود

برد خر گوشش از زره کای فلان — در تگ چاهست آن شیر ژیان

در زواند رچاه و کین از وی بکش — چون رود غالب تری سر بر کنش

آن مقلد سخره خر گوش شد — از خیال خویشتن پرجوش شد

او نگفت این نقش در آداب نیست — این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چو کینی می کشی — ای ز بون خشم غلط در هر شی

آن عداوت اندرو عکس حق ست — کز صفات قهر آنجا مشتق ست

وآن گنه در وی ز عکس جرم تست — باید آن خور از طبع خویش شست

خلق زشتت اندرو رویت نمود — که ترا او صفحهٔ آئینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن — اندر آئینه بر آئینه مزن

می زند بر آب استاره سنی — خاک تو بر عکس اختر میزنی

کاین ستاره نحس در آب آمدست — تا کند او سعد ما را زیردست

خاک استیلا بر بزی بر سرش — چونکه پنداری ز شبه اخترش

عکس پنهان گشت و اندر غیب راند — تو گمان بردی که آن اختر نماند

آن ستاره نحس هست اندر سما — هم بدان سو باید ش کردن دوا

بلکه باید دل سوی بیسوی بست — نحس این سو عکس نحس سوی تست

داد داد حق شناس و بخش بخش — عکس آن داد است اندر پنج و شش

گر بود داد خسان افزون ز ریگ — تو بمیری وان بماند در ریگ

عکس آخر چند پاید در نظر — اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز — با عطا بخشید شان عمر دراز

خالدین شد نعمت و منعم علیه
یحیی الموتیست فاجتار والیه

وا و حق با تو در آمیزد چو جان
آنچنانکه آن تو باشی و تو آن

گر نماند اشتهای نان و آب
بدهدت بی این وقوت استطاب

ور بهی گر رفت حق در لاغری
فربهی پنهانیت بخشد آن سری

چون پری را قوت از بو می دهد
هر ملک را قوت جان آدمی دهد

جان چه باشد که تو سازی ز و سند
حق بعشق خویش رندت می کند

رو محبیات عشق خواه و جان مخواه
تو از و آن مدرزق خواه و نان مخواه

خلق را این آب صافی و زلال
اندران تابان صفات ذوالجلال

علم شان و عدل شان لطف شان
چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهی زیبد آن خلاق را
پادشاهان جملگی عاجز و را

پادشاهان مظهر شاهی حق
فاضلان مرآت آگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرن نویست
ماه آن ماه است آب آن آب نیست

عدل آن عدل ست فضل آن فضل هم
لیک مستبدل شد آن قرن و امم

قرنها بر قرنها رفت ای همام
این معانی برقرار و برد و دام

آب مبدل شد درین جو چند بار
عکس ماه و عکس اختر برقرار

پس بنا اش نیست بر آب روان
بلکه بر اقطار عرض آسمان

این صفتها چون نجوم معنوی ست
وانکه بر چرخ معانی مستوی ست

خوبرویان آئینه خوبی او
عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم بصل خورد و دو این خد و خال
دائما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آبجوست
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

باز عقلش گفت بگذار این حول
خل و شاب ست دو شالبت خل

خواجه را چون غیر گفتی از قصور
شرم دارای احول از شاه غیور

خواجه را کو در گذشت است از اثیر
جنس این موشان تاریکی مگیر

خواجه را جان بین مبین جسم گران
مغز بین و را مبین تن استخوان

خواجه را از چشم ابلیس لعین
منگر و نسبت مکن در الطین

همزه خورشید را شپر مخوان
آنکه او مسجود شد ساجد مدان

عکس یار ماند این عکس نیست
در مثال عکس حق بنمود نیست

آفتابی دید و او جامد نما
روغن گل روغن کنجد نما

چون مبدل گشته اند ابدال حق
نیستند از خلق برگردان ورق

قبله وحدانیت دو چون بود
خاک مسجود ملائک چون شود

چون درین جوید عکس سیب مرد
دانش را دید آن پر سیب کرد

انچه در جود یدی کی باشد خیال
چونکه شد از دیدنش صد چندان جمال

تن مبین و جان مکن کان بکم و صم
گذبوا بالحق لما جاءهم

نار نعیت او رمیت احمد بست
دیدن او دیدن خالق شد ست

حق عمرش را برگزیدا ز انس و جان
رحمة للعالمین خواندا ز ان

خدمت او خدمت حق کردن ست
روز دیدن دیدن ان روزن ست

خاصه این روزن که رخشان از خود ست
بی ودیعت آفتاب فرقدست

هم ازان خورشید زد بر روزنی
لیک ز راه و سوی معهودی

در میان شمس و این روزن رهی
هست روزن نها شد ان آگهی

تا اگر ابری بر آید چرخ پوش
اندرین روزن بود نورش بجوش

غیر راه این هوا و شش جهت
در میان روزن و خورشید ظلمت

مدحت و تسبیح او تسبیح حق
میوه می روید ز عین این طبق

عیب نبود گر نهی نامش درخت
عیب رویدزین طبق خوش لخت لخت

Marginalia and boilerplate

این سبد را تو درخت سیب خوان — که میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بار ور — زین سبد روید همان نوع از ثمر
پیش سبد را تو درخت بخت بین — زیر سایه این سبد خوش می نشین
نان چو اطلاق آوردای مهربان — نان چرا می خوانیش معمودخوان
خاک و چون چشم روشن کرد و جان — خاک را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق — من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ — در حنین جوخشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال — با چنان رستم چه باشد زور زال
طالب ست و غالب ست آن کردگار — تاز هستیها برآرد او دمار
دو مگوی و دو مخوان و دو مدان — بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین — فانی ست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را — گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم دل را این گذاره کن ز طین — این یکی قبله است و قبله این مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف — آتشی در خفت افتاد و رفت خفت

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاش عمر نام که از
یک دکانش بسبب آن نام نا بدکان دیگر حواله میکرد

واو فهم نه کرد که همه دکانها یکی ست درین معنی که بعمر نام
نان نفروشند هم اینجا تدارک کنم که من غلط کردم نام عمر نیست
چون بدین دکان تدارک و توبه کنم نان یابم از همه دکانهای
شهر و اگر بی تدارک همچنین عمر نام باشم ازین دکان در گذرم
محروم مانم و احوال این دکانها از هم جدا دانسته باشم

گر عمر نامی تو اندر شهر کاشس — کس نیفروشند بصد دانگت لواش
چون یکی دکان بگفتی عمر م — این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان — زان یکی نان به کزین بیجاه نان
گر بگوید احول او اندر نظر — او نگفتی نیست دکان دگر
پیش زدی اشراق آن نا احولی — بر دل کاشی سگ عمر علی
این ازینجا گوید آن خبازرا — این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر را احولی — در کشید آن نان که نه ست آن علی

پیش فرستادش بدکان بعید — نان ز پیش روی او اندر کشید

گفت عمر را نان دو اکنون بیار من — راز یعنی فهم کن زاد از سمن

وهمت ز نان سوی حوالہ می کند — هین عمر آمد که تا بر نان زند

چون بیک دکان عمر بودی برو — در همه کاشان ز نان محروم شو

ور بیک دکان علی گفتی بگیر — نان از آنجا بی حوالہ بی زجیر

احول دو بین چو بی برشد ز نوش — احول الله یعنی امی مادر قروش

اندرین کاشان و بیزار احولی — چون عمر میگرد چون نبوی علی

هشت احول را درین ویرانه دیر — گوشه گوشه نقل نوکه ثم خیر

ور دو چشم حق شناس آمد ترا — دوست پر بین عرصه هر دو سرا

وارهی از حوالہ جا بجا — اندرین کاشان پر خوف و رجا

اندرین جو غنچه دیدی با شجر — هیچو هر جو تو خیالش ظن مبر

گر ترا از عین این عکس نقوش — حق حقیقت گرد دو میوه فروش

چشم ازین آب از حول حرمی شود — عکس می بیند سبد پری شود

پس بمعنی باغ باشد این آب — پس مشو عریان چو بلقیس از حباب

بار گونا گونست بر پشت خران — هین بیک چوب این خران را تو مران

بر یکی خربار لعل و گوهرست | بر یکی خربار سنگ و مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران | تو اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد | هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تنگ جو ماه گوید من منم | من ز علم بحدیث و هم رهم
اندرین جو آنچه بر بالاست هست | خواه بالا خواه در قعر آب پست
از دگر جوها گیر این جوی را | ماه دان این پرتوی مهروی را
اندرین جو هر چه داری تو مراد | باز بین و شکر گو بهر زیاد
اندرین جو هر چه میخواهی ببین | از نعیم و ناز و تاج و ملک دین
جمله مطلوبات خلق هر دو کون | گشت موجود اندر و بی بُعد و بون
این سخن پایان ندارد آن غریب | بس گریست از درد خواجه شد کئیب

توزیع کردن پامُرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن بطریق نوحه

واقعه آن دام او مشهور شد | پامُرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت | از طمع می گفت هر جا سر گذشت
هیچ ناورد از زه گدیه بدست | غیر صد دینار آن گدیه پرست

پا مرد آمد بدو دستش گرفت — شد بگور آن کریم بس شگفت

گفت چون توفیق یابد بنده — کو نکند مهمانی فرخنده

مال خود ایثار راه او کند — جان خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین — چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود — حق او لاشک بحق ملحق شود

شکر می کن مر خدا را در نعم — نیز می کن شکر او ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگرچه از خداست — خدمت او هم فریضه ست و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه — کہ محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا — هین چه کردی آنچه دادم مر ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان — چون نبود وصل آن روزی نان

گوید ش حق نی نکردی شکر من — چون نکردی شکر آن اکرام و فن

بر کریمی کرد ظلم و ستم — نی ز دست او رسیدت نعمتم

چون بگو آن ولی نعمت رسید — گشت گریان زار و آمد در رشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل — مرتجا و غوث ابناء السبیل
ای غم از رزاق ما بر خاطرت — ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیر و والدین — در خراج و خرج و در ایفای دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر — داده دستخه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب — رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره — ای چو میکائیل را داد و رزق ده
ای دولت پیوسته با دریای غیب — ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از نامم چه رفت — سقف قصر همتت هر گز نکفت
ای من و صد همچون من در ماه و سال — مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما — نام ما و فخر ما و بخت ما
این همه از حق بدو تو واسطه — در میان ما و حق تو رابطه
تو مزه می نازو بحجت نا برد — عیش ما و رزق مستوفا برد
واحد کالف در رزم و کرم — صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده میدهد — گرد گاهای شرده میدهد
تو حیاتے میدهی در هر نفس — کز نفسهے می نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار — نقد زر بی کساد و بی شمار

واارثی نابوده یک خوی ترا ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان چون کلیم الله شبان مهربان

گریختن گوسفندی از موسی علیه السلام و شفقت و مهربانی موسی علیه السلام بروی

گوسفندی از کلیم الله گریخت پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جست جو وان رمه غائب شده از چشم او
گوسپند از ماندگی شد سست و ماند پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کفت همی مالید بر پشت و سرش می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی در خشم نی غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود طبع تو بر خود چرا ستم نمود
با ملائک گفت یزدان آن زمان که نبودت راهی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی کرد چوپانیش بر بنا بسبی
نبی شبانی کردن و آن استحان حق نداد ش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبر شان کرد شان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان گفت من هم بوده ام دهری شبان
هر امیری کو شبانی بشر آنچنان آرد که باشد موتمر

حلم موسی وار اندر رعی خود — او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حق شد دهد چوپانی — بر فراز چرخ مه روحانی
آنچنانکه انبیا را از یقین رعا — بر گزید و داد ری اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت — کردی آنچه کو رگرد و شانیت
دانم آنجا در سکافات ایزدت — سروری جاوید و دانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو — بر وظیفه دادن و ایفای تو
دام کردم نه هزار از زر گزاف — تو کجائی تا شود این دُر صاف
تو کجائی تا که صد چندان کرم — با من خسته بجا آری نعم
تو کجائی تا دو صد لطف و عطا — با غریب خسته دل آری بجا
تو کجائی تا که خندان چون چمن — گویم بستان و صد چندان زمن
تو کجائی تا مرا خندان کنی — لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجائی تا ترا بر مخزنم — تا کنی از دام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و مفضلم — گفته کاین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین — چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان — هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد — سایهٔ او بر زمین می بگذرد
جسم تا پاینده تا دولت است — جسم کی اندر خور پایه دلست

مژه خفته روح او چون آفتاب — در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا چون بیجان سجاف — تن تقلب می کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی ست — هر مثالی که بدیم منتفی ست
ای عجب کو لعل شکربار تو — وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا — آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار — آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند بیجو فاخته کاشانه جو — کو کو کو کو کو کو کو کو
کو بهانجا که صفات رحمت ست — قدرت ست و نزهت ست و فطنت ست
کو بهانجا که دل و اندیشه اش — دائم آنجا بچو شیر و بیشه اش
کو بهانجا که امید مرد و زن — میرود در وقت امده و حزن
کو بهانجا که بوقتی علتی — چشم پرنم بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتیی — با دو جوئی بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت می کند — چون زبان با هو عبارت می کند
او مع اللهست بی کو و همی — کاش جولاهه نه ما کو گفتمی
عقل ما کو تا به بیند غرب و شرق — روحها را می زند صد گونه برق

جز رود مدش بدبه بحری در زبد — منتهی شد جز رو باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بیدست و پس — هست صد دینار ازین قرض و عوض
حق کشیدت مانده ام در کشمش — میروم نومیدای خاک توخوش
تهتی میدار دگر پر حسرتت — ای همایون روی و دست همتت
آدم بر چشمه اصل عیون — یافتم دروی بجای آب خون
چرخ آن چرخست و آب آن آب نیست — جوی آن جویست آب آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب — اختران هستند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم — پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع و پای علم ما وی القرون — هست حق کل لدینا محضرون

نقشها گر پیچ پیچ گر خبر — در لفت نقاش باشد محتضر
دم بدم در صفحه اندیشه شان — ثبت و محوی می کند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را می برد — بخل می آرد سخا را می برد
گه برد حقد و صفا آرد همی — بدرود عجز و عطا کاردهمی
نیم لحظه مدرکاتم شام و خدو — هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز — کوزه از خودکی شود پهن و دراز

چوب در دست دروگر معتکف | ور نه چون گردد برید و متلف
جامه اندر دست خیاطی بود | ور نه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی | ور نه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر می شوی تی می شوی | پس بدان که در کف صنع وی
چشم بند از چشم دوزی کی رود | صنع از صانع چسان شید اشود
چشم داری تو بچشم خود نگر | منگر از چشم سفیه بی خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو | گوش گولان را چرا باشی گرو
بی تقلیدی نظر را پیشه کن | هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر | تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خواجه ارزم شاه رحمة الله علیه در سیران در موکب خود اسپی بس نادر و تعلق دل شاه بخوبی و حسن و چستی آن اسپ و سر دکردن عماد الملک آن اسپ را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیده خویش چنانکه حکیم سنائی رحمة الله تعالی علیه در آلهی نامه میفرماید

چون زبان حسد شود نخاس + یوسفی یابی از گزر کرباس

از دلالی برادران یوسف علیه الصلوة والسلام حسودانه و در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شده زشت نمودن گرفت و کانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسپ گزین — در گله سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب یگاه — ناگهان دید اسپ اخوار زم شاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود — تا برجعت چشم شه بر اسپ بود
بر سران عضوی که افکندی نظر — هر یکش خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی و روح تنت — حق بر و افگنده بدنا در صفت
پس مجسم گرد عقل پادشاه — کاین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من پرست و سیرست و غنی — از دو صد خورشید دارد روشنی
اسپی رخ شاهان برمن بیدقی — نیم اسپم در ربا بد بی حقی
جادوی کرد ست جادو آفرین — جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد — فاتحه اش در سینه می افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می شنید — فاتحه در جرد دفع آمد و حید

گر نماید غیر هم تمویه اوست ‌ ‌ ورود غیر از نظر تنبیه اوست

پیش یقین گشتش که جذبه آن سر است ‌ ‌ کار حق هر لحظه نادر آوریست

اسپ سنگین گاو سنگین زابتلا ‌ ‌ می شود مسجود از مکر خدا

پیش کافر فیست بت را ثانیی ‌ ‌ نیست بت را فر و نی روحانیی

چیست آن جاذب نهان اندر نهان ‌ ‌ در جهان تابنده از دیگر جهان

عقل محجوبست و جان هم زین کمین ‌ ‌ من نمی بینم تو می تانی ببین

چونکه خوارم شه زسیران باز گشت ‌ ‌ با خواص ملک خود همراز گشت

پس بسر هنگان بفرمود آن زمان ‌ ‌ تا بیارند اسپ را زان خاندان

همچو آتش در رسیدند آن گروه ‌ ‌ همچو شبی گشت امیر همچو کوه

جانش از درد و غبین تالب رسید ‌ ‌ جز عماد الملک زنهار ندید

که عماد الملک مبدای علم ‌ ‌ بهر هر مظلوم و هر مغبون غم

محترم ترخود نه بد زو سروری ‌ ‌ پیش سلطان بود چون مشیری

بی طمع بود و اصیل و پارسا ‌ ‌ رائض و شب خیز و حاتم در سخا

بس همایون رای و با تدبیر و داد ‌ ‌ آزموده رای او در هر مراد

هم ببذل جان سخی و هم بمال ‌ ‌ طالب خم رشید غیب او چون هلال

در امیری او غریب و محتبس ‌ ‌ در صفات فقر و خلت ملتبس

بود هر محتاج را همچون پدر ‌ ‌ پیش سلطان شافع و دفع ضرر

مژده ان را ستر چون حلم خدا — خلق او بر عکس خلقان وجدا
بارها می شد بسوی کوه فرد — شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم راشافع شدی — چشم سلطان را از و شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد — سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر — تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
آن یکی اسپ ست جانم رهن اوست — گر ببرد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسپ را از دست من — من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی آم داده است — بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و عقار هم صبر هست — این تکلف نیست بی تزویر ست
اندرین گرمی مداری باورم — امتحان کن امتحان گفت و فرم
آن عماد الملک گریان چشم مال — پیش سلطان درد و دیده آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد — راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید — وآمد ران اندیشه اش این می تنید
کای خدا گر آنچنان کژ رفت آه — که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن بروی مگیر — گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاج اند این خلقان همه — از گدائے گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال — رهنمائی جستن از شمع و ذبال

باحضور آفتاب خوش مساغ — رهنمائی جستن از شمع و چراغ
بیگمان ترک ادب باشد زنا — کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار — همچو خفاش اند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می خورد — کرم را خورشید جان می پرورد
در شب ار خفاش از کرمی ست مست — کرم از خورشید جنبیده شده است
آفتابی که ضیا روزی دهد — دشمن خود را نوالہ می دہد
لیک خفاشی که او ره گم کند — آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش میت — چشم بازش راست بین و روشنیست
گر شب جوید چو خفاش او نمود — در ادب خورشید مالد گوش او
گوید ش گیرم که آن خفاش لد — علتی دارد ترا باری چه شد
با لشت بد هم بر بجر و الکتاب — تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذہ یوسف صدیق علی نبینا وعلیہ الصلوٰۃ والسلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن ارجع الی ربک الی آخر الآیۃ

آنچنانکه یوسف از زندانیی — با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی — پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز — تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص ‌ مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جمله زندانی اند ‌ انتظار مرگ وا رفانی اند

جز مگر نادر یکی فرد انیی ‌ تن بزندان جان او کیوانیی

پس خبر ای آنکه دیدار معین ‌ ماند یوسف حبس در بضع سنین

یا ز یوسف دیو از عقلش ستد ‌ وز دلش دیو آن سخن از یاد برد

زین گنه کاندر زمان نیکو خصال ‌ ماند در زندان زدا و هفت سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد ‌ تا تو چون خفاش افتی در سواد

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب ‌ تا تو یا رستی خواهی از زریگ و سراب

عام اگر خفاش طبع اند و مجاز ‌ یوسفا داری تو آخر چشم باز

گر خفاشی رفت در کور و کبود ‌ باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم و بداد ‌ که مساز از چوب بوسیده عماد

لیک یوسف را بخود مشغول کرد ‌ تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق ‌ که نه زندان ماندش نی عشق

نیست زندانی وحشتر از رحم ‌ ناخوش و تاریک و پر خون و دخم

چون گشادت حق دریچه سوی خویش
در رحم هر دم فزاید نعمت بیش

اندر آن نعمت مدان رزق بقیاس
خوش شگفت از غرس جسم تو حواس

زان رحم بیرون شدن تو در گشت
می گریزی ز زهارش سوی پشت

راه لذت از درون دان بر برون
ابلهی دان جستن قصر و حصون

آن یکی در کنج مسجد مست و شاد
وان یکی در باغ ترش و بیمراد

قصر چیزی نیست ویران کن بدان
گنج در ویرانی ست ای میرمن

این نمی بینی که در بزم شراب
مست آنگه خوش شود کو شد خراب

گرچه پر نقش ست خانه برکنش
گنج جو وز گنج آباد ان کنش

خانه پر نقش و تصویر و خیال
وین صور چون پرده بر گنج وصال

پر تو گنج ست و تا بشهای زر
که درین سینه همی جوشد صور

هم ز لطف و عکس آب باشرف
پرده شد بر روی آب جز ای کف

هم ز لطف و جوش جان با ثمن
پرده بر روی جان شد شخص تن

پس مثل بشنو که در افواه خاست
کانچه بر ما می رود آن هم ز ماست

زین حجاب این تشنگان کف پرست
زاب صافی او فتاده دور دست

آفتابا چون تو قبله وا میم
شب پرستی و خفاشی می کنیم

سوی خود کن این خفاشان را مطار
زین خفاشی شان بجز ای مستجار

این چه زان زین جرم ضناست و مغیر
که بمن آمد ولے او را گیر

در عماد الملک این اندیشها — گشت جوشان چون اسد در بیشها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش — در ریاض غیب جان طائرش
چون ملائک او با قلیم الست — هر دمی می شد بمشرب تازه مست
اندرون سور و برون چون پر غمی — در تن همچون لحد خوش عالمی
اول این حیرت بدو دو را نتظار — تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان — پیش خرم شاه سرهنگان کشان
الخق اندر زیر این پرخ کبود — آنچنان اسپی بقد و تگ نبود
می ربودی رنگ او هر دیده را — مرحبا آن برق و مه زاییده را
همچو مه همچون عطارد تیز رو — گویا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصه آسمان را در شبی — می برد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برد یا براج را — از چه منکر می شوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب در میتم — که بیک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شگاف مه نمود — هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون — هست از افلاک و اختر بابرون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار — وانگهان نظاره کن آن کار و بار
در بیان بیضه چون فرخ همای — شنوی شیخ مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت — زاسپ و خرم شاه گوی و سر گذشت

آفتاب لطف حق بر هر چه تافت — از سنگ و از اسپ فرهنگ یافت
تا لطفش را تو یکسان هم مدان — سنگ را با لعل را داد او نشان
لعل را ز ان هست تاج مصطفی — سنگ را گر می وتابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب — آنچنان نبود که آب و اضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسپ و عماد الملک و شیمان کردن شاه را

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد — روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسپی نیست این — از بهشت ست این مگر نی از زمین
پیش عماد الملک گفتش ای خدیو — چون فرشته گرد دارد میل تو دیو
در نظر انچه آوری گردد نیک — بس گزش و رعناست این مرکب ولیک
هست ناقص آن سراندر پیکرش — چون سرگاوست گویی این سرش
در دل خورم شه این دم کار کرد — اسپ را در منظر شه خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی — از سه کز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود — دیو دلال دُر ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان را شتاب — اندران تنگی بیک ابریق آب
وآن خیالی باشد و ابریق نی — قصد آن دلاله جز تحریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی — صدق را بهر خیالی نمیدهی
می فروشی هر زمان دری زکان — می ستانی همچو طفلی گردکان

پس دران رنجوری و روز اجل — نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیالت صورتی جوشیده — همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست از آغاز چون بد انجمال — لیک آخر می شود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش — فارغ آیی از فریب فاترش
جوز بو سیدست دنیای امین — امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال — وآن عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دوگز همی دید از نفوذ — چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تا چه سرمست انگبه یزدان همی کشد — کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم مهتر چون بآخر بود جفت — پس بدان دیده جهان را آنچنان گفت
زین یکی دشمن که بشنود و حسب — بس فسرد اندر دل شه طهماسپ
چشم خود بگذاشت چشم او گزید — هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود آن دیان فرد — از نیاز آن در دل شه سر بکرد
در ببست از حسن او پیش بصر — آن سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه — که از ان پرده نماید مه سیه
پاک بنائی که برساز د حصون — در جهان غیب از گفت و فسون
بانگ دردان گفت از قصر اران — تا که بانگ داشت این یافراز
بانگ در محسوس و ور از حس برون — بصر و این بانگ و در لا تبصرون

چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد — تا چه در از روض جنت باز شد

بانگ گفت بد چو در وا می شود — از سقر تا خود چه در وا می شود

بانگ در بشنو چو دوری از درش — ای خنک آن را که باشد منتظرش

چون تو می بینی که نیکی می کنی — بر حیات و راحتی بر می تنی

چونکه تقصیر و فسادی می رود — آن حیات و ذوق پنهان می شود

دید خود بگذار از دیدخسان — که بمردارت کشند این گرگسان

چشم چون نرگس فروبندی که چی — هین عصا را کش که کورم ای اخی

این عصا کش که گزیدی در سفر — چون نبینی باشد از تو کور تر

دست کور انه بجبل الله زدن — جز بر امر و نهی یزدانی مزن

چیست حبل الله را کردن هوا — کین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هواست — مرغ را پرها ببسته از هواست

ماهی اندر تابه گرم از هواست — رفته از مستوریان شرم از هواست

خشم شحنه شعله نار از هواست — چار میخ و بیبت دار از هواست

شحنه اجسام دیدی بر زمین — شحنه احکام جان را هم ببین

روح را در غیب خود دان شحنه‌ها — لیک تا نبهی شکنجه در حفاست

چون رسیدی بینی اشکنجه و بار — زانکه ضد از ضد گردد آشکار

آنکه در چه زاد و در آب سیاه — او چه داند لطف و نشو و رنج چاه

چون ربا کردی هوا از بیم حق
در رسد سغراق از نسیم حق

لا تطرق فی هواک سلسبیل
من جناب الله نخوا سلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش
ان ظل العرش اولی من عریش

گفت سلطان اسپ او پس تر دوید
زود تر زین مظلمه بازم خرید

با دل خود شه بفرمود این قدر
شیر را مفریب زین راس البقر

پای گاو اندر میان آری ز داو
رو ندوزد حق بر اسپی شاخ گاو

پس مناسب صنعت ست این شهر زاو
کی نهد بر جسم اسپ و عضو گاو

زاو را بدان را مناسب ساخته
قصرهای منتقل پرداخته

در میان قصر باغ بی بها
از سوی این سوی آن صهریجها

وز درون شان عالمی بی منتها — در میان خرگهی چندین فضا
گه چو کابوسی نماید ماه را — گه نماید رو صفر چاه را
قبض و بسط چشم و دل از دو جلال — دو مبدم چون می کند سحر حلال
زین سبب خوانست از حق مصطفی — زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا تو آخر چون بگردانی ورق — از پشیمانی نیفتم در قلق
مگر که کرد آن عماد الملک فرد — مالک الملکش بدان ارشاد کرد
خیلهٔ محمود این باشد ولیک — تو تمیز باش مر بد را از نیک
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست — قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دولت مکر و قیاس — آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصهٔ آن پادشاه و آن غریب و امداد و بازگشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن پادشاه خواجهٔ محتسب را

بی نهایت آمد این خوش سر گذشت — چون غریب از گور خواجه بازگشت

پایمردش سوی خانه خویش برد — مهر صد دینار زرّ با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت — کز امید اندر دلش صد گل شگفت
آنچه بعد العصر پیرا او دیده بود — با غریب از قصه آن لب کشود
نیم شب بگذشت افسانه کنان — خواب شان انداخت تا مرهای جان
دید پایمرد آن همایون خواجه را — اندران شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پایمرد با نمک — آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادم فرمان نبود — بی اشارت لب نیارستم کشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند — مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد راز های غیب فاش — تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا اندرو پرده غفلت تمام — تا نماند دیگ محنت نیم خام
تا نگردد هیچکس واقف بدآن — تا نسوزد پرده دعوی وران
تا نیفتد از طبق سرپوش غیب — می نبیند دیدنی را عین ریب
ما همه گوشیم گر شد نقش گوش — ما همه نطقیم لیکن لب خموش
ما همه عینیم گر شد نقش عین — بل همه عینیم ما بی میغ عین

غرق دریائیم گرچه قطره ایم — جلگی شمسیم گرچه ذره ایم
بی حجاب دُر و گل آبیم صاف — در جهان جاودان گشته معاف
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان — اینچنان پروست عین آنچنان
روز گشتن روز پنهان کردن ست — تخم در خاکی پریشان کردن ست
وقت بدرودن گه منجل زدن — روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پائیرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام کردن بوارثان که البته آن را بسیار نه بنید و هیچ باز نگیرند اگرچه قبول نکنند یا بعضے همانجا بگذارد یا هر که خواهد بدهد که من با خدا نذر کرده ام که ازان سیم من و متعلقان من جبه باز نگردد

بشنو اکنون داد مهمان چه بداد — من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنیده بودم از وامش خبر — بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هست آن دمبش — تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام دار او از ذهب اوقیه هزار — وام را از بعض این گوواژگذار
فضله ماند زین بسی گو خرج کن — در دعا گوئی مرا هم درج کن

خواستم تا آن بدست خود دهم ‌ ور فلان دفتر نوشتست این رقم

خود اجل مهلت ندادم تا کمن ‌ خفیه بسپارم بدو در مسعدن

لعل و یاقوت ست بهر دام او ‌ در خوری و نوشته نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده ام ‌ من غم آن یار پشین خورده ام

قیمت آن را ندانند جز ملوک ‌ فاجتهدوا بالبیع ان لا یحدغوک

در بیوع آن کن تو از خوف غرار ‌ که رسول آموخت سه روز اختیار

از کساد آن مترس و در میفت ‌ که رواج آن نخواهد هیچ خفت

وارثانم را سلام من بگو ‌ دین وصیت را بگو هم مو بمو

تا نبینی پیش آن مهمان نهند ‌ بی گرانی پیش آن مهمان نهند

ور بگوید او نخواهم این فره ‌ گو بگیر و هر کرا خواهی بده

از آنچه دادم باز نستانم نفیر ‌ سوی بستان باز ناید هیچ شیر

گشته باشد هیچ سگ قی را اکول ‌ مستر دنجله بر قول رسول

ور ببندد در نیابد آن زرش ‌ تا ببیند مدعی عطار ابر در درش

هر که آنجا بگذرد زر می برد ‌ نیست هدیه مخلصان را مسترد

بهر او بنهاده ام آن از دو سال — کرده ام من نذر را باذوالجلال
ور روا دارند چیزی زان ستد — بیست چندان خوبتر زیشان دهند
گر روانم را پژولانند زود — صد در محنت بر ایشان برگشود
از خدا امید دارم من بلیق — که رهاند حاق را با مستحق
دو قضیه دیگر او را شرح داد — لب ببذکر آن نخواهم برگشاد
تا بماند دو قضیه سر دراز — هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان — که غزل گویان و که نوحه کنان
گفت مهمان در چه سودا هاستی — با پیر دامست و خوش بر خاستی
تا چه دیدی خواب خوش ای بولعلا — که نمی گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان — که رمیدستی ز حلقه دوستان
گفت سوداناک خوابی دیده ام — در دل خود آفتابی دیده ام
خواجه را دیدم بخواب ای بولعلا — آن سپرده جان برای کبریا
خواب دیدم خواجه بیدار را — آن سپرده جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجه مغطی العشی — واحد کالالف ان امر اعمی
هست و بیخود اینچنین برمی شمرد — تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد و دراز — خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی — ای نهاده هو شها در بیهوشی

خواب در بنهادهٔ بیداری
بسته در بیدلی دلداری

خواجگی پنهان کنی در ذلّ فقر
طوق دولت بسته اندر غلّ فقر

ضدّ اندر ضدّ پنهان مندرج
آتش اندر آب سوزان مندمج

روضه اندر آتش نمرود درج
دخلها رویان شده از بذل و خرج

تا بگفته مصطفی شاه نجاح
اسلحوا یا اولی الاعمار رماح

ما نقص مال من الصدقات قط
انما الخیرات بعد الغنم المرتبط

بخشش و افزونی زر در زکوة
عصمت از فحشا و منکر در صلوة

آن زکوتت کیسهات را پاسبان
وان صلوتت هم نگهبانت شبان

میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ
زندگی جاودان در زیر مرگ

ز بذل گشته قوت خاک از شیوه
زان غذا زاده زمین را میوه

در عدم پنهان شده موجودی
در سرشت ساجدی مسجودی

آهن و سنگ از برونش مظلمی
اندرون نوری و شمع عالمی

در دوج در خونی هزاران ایمنی
در سواد چشم چندان روشنی

اندرون گاو تن شهزادهٔ
گنج در ویرانهٔ بنهادهٔ

تا حری پیری گریزد زان نفیس
گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من در فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید و اما الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی شاه را بد سه پسر — هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر — در سخا و در وغا و گرز و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع — قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر — می کشید ابی بخیل آن پدر
تا ز فرزندان آب این چشمه شتاب — میرود سوی ریاض و باب
تازه می باشد ریاض والدین — گشته جاری عین شان ز ین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل — خشک گردد شاخ و برگ آن نخیل
شکل تخلص همی گوید پدید — که ز فرزندان شجر نم می کشید
امی بسا کاریز پنهان همچنین — متصل با جان تان یا غافلین

آمی کشیده ز آسمان واز زمین	ما تیها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان در دزدیده	پاره پاره زین وآن بریده
از زمین وآفتاب واسمان	پارها بر دوخته بر جسم وجان
تا تو پنداری که بردی رایگان	باز ستانند از تو این وآن
کانچه دزدیده نبود پایدار	لیک رد دزد را تا پایدار
عاریست این کم تهی باید فشارد	کانچه بگرفتی همی باید گزارد
جز نفخت کان ز وهاب آمدست	روح را باش آن دگر ها بهیدست
بهیده نسبت بجان میگویمش	نی بنسبت با صنع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمهای آبهای بیوفا که علامت ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی سست شود چنانکه حکیم الهی می فرماید رباعی

کار یزدون جان تو می باید کز عاریها ترا دری نگشاید

یک چشمهٔ آب از درون خانه — به زان جوی که از برون می‌آید

چند از کار ریز اصل چیزها — فارغت آرد ازین کاریزها
چشمهٔ آبی درون خانه — به ز رودی کان نه در کاشانه
تو ز صد منبوع شربت می‌کشی — هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی — ز استراق چشمها گردی غنی
قرة العینت چو زاب و گل بود — را تبه این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد بر فزون
چون که دشمن گرد آن خلقه کند — تا که اندر خون شان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه — تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون — به ز صد حیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ — همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار — جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار النشور — کو کشد پارا سپس یوم العبور
پیش زان رست و ز برچ میدوید — که بچینم در دو تو چیزی بچید
آن دگفتی مر ترا وقت غمان — دور از تو رنج و ده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم — خود نمی گوید ترا من دیده ام
حق پئی شیطان بدیشان دشمل — کو ترا در رزم آرد با حیل

که ترا گوید که پشتم من ترا — در بلا و در جفا و در عنا
که ترا یاری دهم من با توام — در خطرها پیش تو من می دوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ — مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش — رستمی شیرے بلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوها — آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد در خندق فتاد — او بقا ها قاه خنده لب کشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو — گوید ش رو رو که بیزارم ز تو
تو ترسیدی ز عدل کردگار — من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او خود جدا شد از بهی — تو بدین تزویرها هم کی رهی
گفت حق او خود ز نیکی شد جدا — کی رهی هم تو بدین تزویرها
فاعل و مفعول در روز شمار — روسیاه اند و حریف و سنگسار
رهزنده و رهزن یقین در حکم داد — در چه بعد اند و در بئس المهاد
غول را و گول را کو را فریفت — از خلاص و فوز می باشد گسیفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند — غافل اند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردانداز ان — در بهار فصل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر — امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین — عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد — دست شان گیرد بالا می کشد
کای خداتان واخریده از غرور — تنگ ریاض فضل و تنگ رب غفور
بعد ازین تان برگ و رزق جاودان — از هوای حق بود نز ناودان
چونکه دریا بر وسائط رشک کرد — تشنه چون ماهی بترک مشک کرد
قصهٔ شهزادگان آور بپیش — کاین حدیث از حد مکانست بیش
این سخن پایان ندارد باز ران — جانب احوال آن شهزادگان

روان شدن هر سه شهزاده در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاهرا و اعاده کردن شاه وقت وداع و وصیت را که بقلعهٔ هوش باز رسید

عزم ره کردند آن هر سه پسر — سوی املاک پدر در سه سفر
در طواف شهرها و قلعهاش — از پی تدبیر دیوان و معاش
خواستند از شه اجازت گاه عزم — داد اجازت شان چو میت دید جزم
دست بوس شاه کردند و وداع — پس بشان گفت آن شاه مطاع
هر کجا تان دل کشد عازم شوید — فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هُشربا — تنگ آرد بر کله داران قبا
الحذر الحذر از ذوات الصور — دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت و برجهاش و سقف و پست — جمله تمثال و نگار و صورتست

همچو آن حجره زلیخا پر صور
تا کند یوسف بنا کامش نظر

چونکه یوسف سوی او می ننگرید
خانه را پر نقش خود کردن آن کمید

تا بهر سو کانگرد آن خوش عذار
روی او را بیند او بی اختیار

بهر دیده روشنان یزدان فرد
شش جهت را مظهر آیات کرد

تا بهر حیوان و نامی کانگرند
از ریاض حسن ربانی چرند

بهر این فرمود با آن اکرمه
حیثما تولوا فثم وجه الله

از قدح گردد عطش آبی خورند
در درون آب حق را ناظرند

آنکه عاشق نیست او در آب در
صورت خود بیند ای صاحب نظر

صورت عاشق چو فانی شد در و
پس در آب اکنون کرا بیند بگو

حسن حق بیند اندر روی حور
همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی صادق است
غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

اسلم الشیطان در بیجا شد پدید
که یزیدی شد ز فضلش بایزید

این سخن پایان ندارد ای گروه
هین نگهدارید از آن قلعه وجوه

هین مبادا که هوس تان ره زند
که فتید اندر شقاوت تا ابد

از خطر پرهیز آمد نصف عرض
بشنوید از من حدیث بیغرض

در فرح جوئی خرد سر نیز به
از کمینگاه بلا پرهیز به

گر نمی گفت این سخن را آن پدر ‌ ور نمی فرمود از آن قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی شد خیل شان ‌ خود نمی افتاد آن سو میل شان
کان نه بد معروف و پس مهجور بود ‌ از قلاع و از مناهج دور بود
چون بگردان منع دل شان از اهمال ‌ در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دل شان برست ‌ که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع ‌ چونکه الانسان حریص لما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد ‌ نهی بر اهل هوا تحریض شد
بس از این یغوی به قولا کثیرا ‌ هم از این یهدی به قلبا خبیرا
کی رمد از نی حمام آشنا ‌ بل رمد زان نی حمامات هوا
بس بگفتندش که خود تنها کنیم ‌ سمعنا و اطعنا ها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو ‌ کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا ‌ زاعتماد خود بدان ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم متقی ‌ گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب از نیک جزئیک باب ‌ صد جهت اقصد جز محراب نیست
این طرق را مخلص یک خانه است ‌ این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خورد و نیها صد هزار ‌ جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام ‌ سر و شد اندر دولت پنجه طعام

در مجاعت بس تواحول بوده — که یکی را صد هزاران دیده
گفته بودیم از مقام آن کنیز — در طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی فسار — غافل و بی بهره بودند از سوار
گام شان پر زخم از قرع لگام — سم شان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک برپشت ما — رائض چیست ست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام — جز ز تصریف سوار دوستکام
مانی گل سوی بستانها شده — گل نموده آن و آن خاری بده
هیچ شان این نی که گوید از خرد — بر گلوے ما که می کوبد لگد
آن طبیبان آبخنان بنده سبب — گشته اند از مکر یزدان محتجب
گر ز بندے در صطبلی گاو نر — باز یابے در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار — که بخوبی تا کیست این خفیه کار
خفته کاین مبدل تا کیست — نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوے راست پرانیده — سوی چپ رفته است تیرت دیده
سوی آهوی بصیدی تاختی — خویش را نو صید خوکی ساختی
در پی سودی دوانیده بهر کس — نارسیده سود و افتاده بحبس
چاه ها کنده برائے دیگران — خویش را دیده فتاده اندران
در سبب چون بیم افتاد کر درب — پس چرا بدظن نگردی در سبب

بس کسی از مکسبی خاقان شده | دیگری زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده | بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود | تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگردی هم دلیر | که بس آفتهاست پنهانش بزیر
سر استثناست این حزم و حذر | زانکه خر را بر نماید اینقدر
آنکه چشمش بست گرچه گربرست | زاحولی اندر دو چشمش خربرست
چون مقلب حق بود ابصار را | او بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه بینی لطیف | دام را تو دانه بینی طریف
مشرکان را در دو چشم اهل بدر | کم نموده تا ندارند هیچ قدر
این تسفط نیست تقلیب خداست | می نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق می کند | جعلکی او بر خیالی می تند
او نمی گوید که حسبان خیال | هم خیالی باشد اما چشم بمال

رفتن پسران سلطان سوی قلعه بحکم آنکه الانسان حریص علی ما منع

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن ✤ خوی بدتو بنده ندانست خریدن ✤ آن همه وصیتهای پدر زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و می گفت ایشان الفوس لوم

الم یاتکم نذیر و ایشان گریان و پشیمان می گفتند
لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق — بر گرفتند از پی آن در طریق
بر درخت گندم منعی زدند — از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم تر — سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی — تا بقلعه صبر سوزد هش ربا
آمد ندا از زخم عقل پند توز — در شب تاریک برگشته ز روز
اندران قلعه خوش ذات الصور — پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج ازان چون حس ظاهر رنگ و بو — پنج ازان چون حس باطن را ز جو
زان هزاران صورت و نقش و نگار — می شد ندا ز سو بسو خوش بیقرار
زین قدحهای صور کم باش مست — تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست — باده در جام ست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن گوش — تا ازان سو بشنوی بانگ و خروش
گوش دار آوازت آید دمبدم — چون رسد باده نیاید جام کم
آدمی مسغی دلبندم بجوی — ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل — دانکه معز و لست گندم ای نبیل

صورت از بیصورت آمد در وجود — همچنان کز آتشی زاد است دود
کمترین غیبی مصور در خیال — چون بیابی بیش آرد ملال
حیرت محض آردت بی صورتی — زاده صد گون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی — جان جان ساز و مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال — می شود با فیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر — هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بیصورت ست — دست خاید از ضرر کش نیست دست
این مثل نالایق ست ای مستدل — حیله تفهیم را جهد المقل
صنع بیصورت نگارد صورتی — تن برو ید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن موفق خود — اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود — صورت مهلت بود صابر شود

صورت رحمی بود با لاں شود
صورت شہرے بود گیرد سفر
صورت خوباں بود عشرت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب
این صد و اندازہا باشد برون
بے نہایت کیشہا و پیشہا
بر لب بام ایستادہ قوم خوش
صورت فکرست بر بام مشید
فعل بر ارکان و فکرت بر مثل
آن صور در بزم گر جام خوشی
صورت مرد و زن و لعب و جماع
صورت نان و نمک کان نعمت
در مصاف آن صورت تیغ و سپر
مدرسہ تعلیق و صورتہای وی
این صور چون بندہ بیصورت اند
پس صورہا بندہ بی صورت اند
این صور دار و زن بیصورت وجود

صورت رحمی بود نالاں شود
صورت تیرے بود گیرد پسر
صورت غیبی بود خلوت کند
صورت بازاری آرد غصب
داعی فعل از خیال گونہ گون
جملہ طل صورت اندیشہا
ہر یکی را بر زمین بین سایہ اش
وآن عمل چون سایہ بر ارکان پدید
لیک در تاثیر و وصلت دو ہم
فائدہ او بیخودی و بیہشی ست
فائدہ اش بیہوشی وقت وقاع
فائدہ اش آن قوت بیصورت ست
فائدہ اش بیصورتے یعنی ظفر
چون بدانش متصل شد گشت شی
پس چرا در نفی صاحب نعمت اند
پیش او رویند و در نفی او فتند
چیست پس کہ موجد خویش جحود

خود از و یابد ظهور انکار او | نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان | سایهٔ اندیشهٔ معماردان
گرچه خود اندر محل افتکار او | نیست سنگ و چوب و خشتی اشکار
فاعل مطلق یقین بی صورتست | صورت اندر دست او چون آلتست
گه که آن بیصورت از کتم عدم | صورتی را رو نماید از کرم
تا ندگیرد از و هر صورتی | از کمال و از جمال و قدرتی
باز بیصورت چو پنهان کرد رو | آمد انداز هر کدر رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال | گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز نگر آن صورتی کان شیر زاد | بابت ارشاد کردش از و داد
پس چه عرضه می کنی ای بی هنر | احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بندست بر زدان مگو | ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جو و در افنای خویش | کز تفکر جز صور ناید بپیش
ور ز غیر صورتست نبود فره | صورتی کان بیتو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا می روی | ذوق بیصورت کشیدت آن سوی
پس بمعنی میروی تا لامکان | که خوشی غیر زمانست و مکان
صورتی یاری که سوی وشوی | از برای مونسی اش میروی
پس بمعنی سوی بیصورت شدی | گرچه زان مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل — لن ترانی ذوق ست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند — گرچه سر اصلست سرگم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم — می دهد دادش ز راه دم
آن نه سری میان داد این زدم — قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند — از گم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر آن قلعهٔ ذات الصور نقش دختر شاه چین و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه — صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بود ند آن فوق — لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیون شان ازین کار سه رسید — کاسها محسوس افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعه هش ربا — هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل ایشگفتان — الامان یا ذالامان زین بی امان
فرهبار اصورت سنگی بسوخت — آتشی در دین و دل شان فروخت
چونکه مر روحانی بود خود چون بود — فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان — چون خلش میکرد مانند سنان

اشک می بارید هر یک همچو میغ
وست میخایید وی گفت ای دریغ

اکنون دیدیم شه زاغاز دید
چندمان سوگند داد آن بی ندید

انبیا را حق بسیارست ازان
که خبر کردند از پایان مان

کانچه می کاری نروید جز که خار
وین طرف پر شی نیابی و مطار

تخم از من بر که تا ریعی دهد
با پر من پر که تیر آن سو جهد

تو ندانی وانچه آن و همست
هم تو گوئی آخر آن واجب دست

از توست تا نه این تو که من ست
آن توئی که بر ترازنا و من ست

این توئی ظاهر که پنداری توئی
هست اندر سو و تو در بیسوئی

بر صدف لرزان چرائی ای گهر
توی خود رائی بدان میدان شکر

توی بیگانه است با تو این توئی
توی خود دریاب بگذر از دوئی

توی آخر سوی توی اولت
آمدست از بهر تنبیه وصلت

توی تو در دیگری آمد فنین
من غلام مرد خود بین چنین

انچه در آئینه می بیند جوان
پیر اندر خشت بیند پیش ازان

از امر شاه خویش بیرون آیم
با عنایات پدر باغی شویم

سهل دانستیم قول شاه را وان عنایتهای بی اشباه را
نک درافتادیم در خندق همه کشته و خسته بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش بود مان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خویش و بی نرق آنچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار بعد ازان که بندگشتیم و شکار
سایه رهبر به است از ذکر حق یک قناعت به که صد لوت و طبق
در قناعت خوانده باشی ای حسن ذکر کر حق و ذکر بوالحسن
چشم بینا بهتر از سه صد عصا چشم بینا سد گهر را از حصا
در تفحص آمدند ازاندهان صورت که بود عجب این در جهان
بعد بسیار تفحص در مسیر کشف کرد آن راز را شیخ بصیر
از طریق گوش بل از وحی هوش راز ها بد پیش او بی روی و پوش
گفت نقش رشک پرنیت این صورت شهزاده چین ست این
دختری دارد شه چین بیمثال در بها و در کمال و در جمال
همچو جان و چون پری پنهانست او در مکتم پرده ایوانست او
سوی او نی مرد ره دارد نه زن شاه پنهان کرده او را از فتن
غیر تی دارد ملک بر نام او که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد هیچکس را این چنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت | وآن نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش | که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره ز آن عنایت بیش بود | که زند تدبیر خرد سه صد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر | پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیلهٔ بعد و نیست | زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سود کلی کی رسد | رو بمیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان بخاری که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و تعجیل بزبان خواست و صدر جهان روی از او بگردانید و او هر روز حیلهٔ نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا و گاه روی خود ببستی و او بفراستش بشناختی

در بخارا خوی آن صدر اجل | بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بیشمار | تا بشب بودی ز جودش زرنثار

زر بکاغذ پارها پیچیده بود — تا وجودش بود می افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز — آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخش کی بود آفتاب — زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گره را تابه — تا نماند متی ز وخائبه
مبتلایان را بدی روزی عطا — روز دیگر بهوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل — با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهیدستان عام — روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیم بی پدر — روز دیگر بر اسیر حبس در
روز دیگر بهر ابنا السبیل — روز دیگر مر مکاتب را کفیل
شرط او بود آن کز و کس نا زبان — زر نخواهد هیچ و نکشاید دهان
لیک خامش بر حوالی رهش — ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان با لب سوال — زو نبردی زین گنه یک جبه مال
من صمت منکم نجا بدیاسه اش — خامشان را بود کیسه و کاسه اش
بر نکوشی داشت عشق و تا سه اش — بر خموشی بود عشق و یاسه اش
نادر اروزی یکی پیری بگفت — ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت — ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر — پیر گفت از من توی بی شرم تر

گفت بس بی شرم پیری ای پدر ۱۰ پیر گفت از من توی بی شرم تر

کاین جهان خوردی و خواهی تو طمع — کان جهان با این جهان گیری مجمع
خنده اش آمد مال و آن پیرا — پیر تنها برد آن تو فیرا
غیر ان پیر آنچه خواهنده ازو — نیم حبه نزد مدید و نسلدکرد تسو
نوبت او روز فقیهان ناگهان — یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود — گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر بار کو پیچیده پا — پایش اندر صف قوم مبتلا
تا گمان آید که او اشکسته پاست — تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد — روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او — در میان اعمیان برخاست او
هم بدانستش ندادش آن عزیز — از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه کید — چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست — سر فرو افگند و پنهان کرد دست
هم بشناسیدش ندادش صدقه — درد شد آمد ز حرمان حرقه
رفت و پیش کفن خواهی بگاه — که بپیچم در رمد نه پیش راه
هیچ مکشالب نشین و می نگر — تا کند صد رجهان زینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن — زر در اندازد بپی وجه کفن
هرچه بدهد نیم آن بدهم به تو — همچنان کرد آن فقیر حیله جو

در نمد پیچید و در راهش نهاد — معبر صدر جهان آنجا فتاد
زر در آمد زید بر روی نمد — دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله — تا نهان نکند از و آن ده دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست — سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم — ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود — از جناب من نبردی هیچ سود
سر مو تو اقبل موت این بود — کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگ دگر — در نگیرد با خدا ای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد — جهد را خوف ست از صد گون فساد
و آن عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست — بی عنایت هان و هان جایی مایست
آن ز مرد باشد این افعی پیر — بی ز مرد کے شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در غرب خانه بخفتند شبی اتفاقا امرد خشتی چند بر در مقعد خود انبار کرد و عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را بحیله از بالای مقعد او برمی داشت و آن کودک بیدار شد

وبخشم گفت که خشتها گو چرا برداشتی و او گفت چرا نهادی

امردی و کوسه را انجمن — آمدند و مجمعی بدر وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب — روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزیزخانه نرفتند آن و کس — هم بخفتند آن شب از بیم عسس
کوسه را بد برزنخدان چار مو — لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت — هم نهاد اندر پس کون بیت خشت
لوطی دب بر دش از گرسنگی — خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بر روی دادار جا گهی — گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی — گفت تو سی خشت چون برداشتی
گفت ابی فی النار خرس مرد ریگ — ابله و بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمار رم وا ضعف خود — کردم اینجا احتیاط و مرتقد
گفت اگر داری ز رنجوری تفی — چون نرفتی جانب دارالشفی
یا بخانه یک طبیبی مشفقی — کو کشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن — که بهر جامی روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی — می برآرد سر بپیچم چون دمی
خانقاهی که بود بهتر مکان — من ندیدم یک دمی در وی امان
رو بمن آرند مشتی خمر خوار — چشمها پر نطفه کف خایه فشار

یار مرنا موس را غیر نظر
وآنکه ناموسی ست خود از زیر زیر
خانقه چون این بود بازار عام
خرکی ناموس و تقوی از کجا
عشل باشد امینی و عدل جو
ور گریزم من روم سوی زنان
یوسف از زن یافت زندان و فشار
آن زنان از جاهلی بر من تنند
نی زمردان چاره دارم نز زنان
بعد از ان کو کک بکوسه بنگریست
فارغست از خشت و از پیکار خشت
برزنخ سه چار موبر نمون
در ره سایه عنایت بهترست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند
با عنایت او ندارد زهره
خشت گر پرست بنهاده تواست
در حقیقت هر یکی مور از زان

نیست لیکن زان نظر دین پر خطر
غمزه در زد و صید همدم شد بگیر
چون بود خرگله دیوان خام
خرچه داند خشیت و خوف و رجا
برزن و برمرد اما عقل کو
همچو یوسف افتم اندر افتنان
من شوم توزیع بر پنجاه دار
اولیاشان قصد جان من کنند
چون کنم چون نی از نیم نی زان
گفت او با این دو صد غم بر یست
وز چو تو مادر فروش کنگ و زشت
بهتر از سی خشت گرد اگرد کون
از هزاران کوشش طاعت پرست
گرد و صد خشتست خود را ره کند
تا بسازد خویشتن را بهره
آن دو سه موازعطای آنتوست
خرد منگر همچو کوهی دان کلان

کان امان نامه وصله شاهنشهی ست — خلعت خاتی قطب آگهی ست

تو اگر صد قفل بنهی بر دری — برکند آن جمله را خیره سری

شحنه از موم اگر مهرے نهد — پهلوانان را ازان دل بشکند

شحنه گر مهری نهد از موم نرم — زان بود کوتاه پنجه شیر گرم

آن دو سه تار عنایت همچو کوه — سد شده چون فر سیماد وجوه

خشت را گفتا برای نیکو سرشت — لیک هم امین نجیب از دیو زشت

رو دو تا موزان کرم باد دست آر — وآنگهان امین نجیب و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود — آنچنان علمے که مستنبه بود

آن سکون سابح اندر آشنا — به ز جهد اعجمے با دست و پا

دست و پا ساکن بآب اندر سباح — به رود از اعجمے با انتطاح

اعجمی زد دست و پا و غرق شد — میرود سباح ساکن چون عمد

علم دریائیست بیحد و کنار — طالب علم است غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او — او نگردد سیر خود از جستجو

کان رسول حق بگفت اندر بیان — این که منهومان هما لا یشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفے صلی الله علیه وسلم فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا وطالب العلم

که این علم غیر علم دنیا باشد تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد بی آخرت و اگر همچنین باشد که طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار بود نه تقسیم مع تقریره

طالب الدنیا و تو فیرا انتها — طالب العلم و تدبیرا انتها

پس درین قسمت چو بگماری نظر — غیر دنیا باشد این علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت — کت گند زینجا و باشد رهبرت

غیر دنیا آخرت باشد یقین — کان بر دز ینجات آنجای این

بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر این واقعه

رو بهم کردند هر سه مفتتن — هر سه را یک در د و یک رنج و حزن

هر سه در یک فکر و یک سودا بدیم — هر سه از یک رنج و یک علت سقیم

در خموشی هر سه را خطرت یکے — در سخن هم هر سه را حجت یکے

یک زمانی اشک ریزان هر سه شان — بر رخ خوان مصیبت خونفشان

یک زمان از آتش دل هر سه کس — بر فروده با سوز چون مجمر نفس

مقالت برادر بزرگ ترین

آن بزرگین گفت کای اخوان خیر — ما نه ز بودیم اندر نصح غیر

از خشم هر که بما کردی گله — از بلا و خوف و فقر و زلزله

ف ۱ از بلا و فقر ترس و زلزله ف ۲ از بلا و فقر و خوف و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر ما اکنون چه شد — ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی گفتیم کاندر کشمکش — اندر آتش هیچ زر خندید خوش
هر سپه را وقت تنگا تنگ جنگ — گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود سپان را وطا — جمله سر بابریده زیر پا
با سپاه خویش راهی می کنان — که به پیش آمید قافا هر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر — زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت باشد چه خیره سر شدیم — چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم — گرم کن خود را و از خود وا رشرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی — نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو — دور تست ایندم چه شد سیمای تو
ای زدلها برده صد تشویش را — نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده پیش — از ین بر ریش خود خندیده
وقت پند دیگران ای های های — در غم خود چون زنانی وای وای
چون بدرد دیگران درمان بدی — درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بدساز تو — بانگ برزن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال با فیدی بهوش — زان نسیج خود بغلطانی بپوش

از نوایت گوش یاران بود خوش — دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دُم مکن — پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
باز آن تست بر روی بساط — خویش را در طبع آر و در نشاط
این حکایت گوش کن ای باخرد — تا بدانی اندرین معنی سند

ذکر آنکه پادشاهی دانشمندی را با گراه در مجلس در آورد و بنشاند و ساقی شراب بران دانشمند عرضه کرد روی از ساغر بگرداند و ترشی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت هین در طبعش آر ساقی مشت چند بر سرش کوفت و شراب بخوردش داد

پادشاهی مست اندر بزم خوش — می گذشت آن یک فقیهی بر درش
گرد اشارت کرد در مجلس کشید — وین شراب لعل در خوردش دهید
پیش کشیدندش بشه بی اختیار — گشت در مجلس ترش چون زهرمار
عرصه کردش می پذیرفت و بخشم — از شه و ساقی بگرداند چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب — خوشتر آید از شرابم زهرناب
هین بجای می مرا زهری دهید — تا من از خویش و شما از من رهید

می نخوردم عربده آغاز کرد — گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل مفلس و اهل ادب — در جهان نشست با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون — از می ابرار جز در شیر بون
عرضه میدارند بر محجوب جام — حس نمی یابد ازان غیر کلام
رو نمی گرداند از ارشاد شان — که نمی بیند بدیده داد شان
گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی — سر فضح اندر درونش در شدی
چون همه نار ست جانش نیست نور — که فگند در نار سوزان جز فتور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت — کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار و دوزخ جز که قشر افشار نیست — نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن — بهر نخچتن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده — مستمر دان تا بری زان فائده

مغز لغز و قشر با مغز رازو — مغز را پس چون بسوزد در رازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش — اشتها آرد شراب احمرش
ور نه کوبد ماند او بسته دهان — چون فقیه از شرب و بزم این جهان
گفت شه با ساقیش ای نیک پی — چه خموشی دیر بینبغش آر هی
هست پنهان جانکی در هر خره — هر کرا خواهد بفن از خود برد
آفتاب و مشرق و سویرا او — چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن — چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد — مهره زو دارد و یست استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر — در کشید از بیم سیلی آن زخیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ — در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد — سوی مهر زر رفت تا میزک کند
یک کنیزک بود در مهر زچو ماه — سخت زیبا روز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند — عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عمر ها بوده عرب مشتاق وست — بر کنیزک در زمان در زد دوست

پس طپید آن دختر و نعره فراشت — برنیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا — چون خمیر آمد بدست نانبا
بسر شد گاهیش نرم و گه درشت — زو برآرد چاق چاقی زیر شت
گاه پهنش وا کشد بر تخته — در همش آرد گهی یک لخته
گاه ذروی ریزد آب و گه نمک — از تنور و آتشش سازد محک
همچنین پیچند مطلوب و طلوب — اندرین لعب اند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شور بازن بست — هر عشیق و عاشقی این فن بست
از قدیم و حادث و عین و عرض — پیچشی چون ویس و رامین مفترض
یک لعب هر یکی شکلی دگر — پیچش هر یک ز فرسنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثیل — که مکن ای شوی زن را بد گسیل
آن شب گردک نه بیگانست داد — خوش امانت داد اندر دست شد
کانچه با او تو کنی ای معتمد — زد بدو نیکی خدا با تو کند
این زن دنیا که هست و هست تو — حق امانت دادش اندر دست تو
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی — فی غضونی ماندش دین و زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد — آتش او اندر ان پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالبها بجید — زن چو مرغ سر بریده می طپید
چه سقایه چه ملک چه ارسلان — چه حیا چه دین و چه بیم و خوف جان

چشم شان افتاده اندر عین و غین — نی حسن پیداست آنجا نی حسین

یافت هر یک شان ازان دیگر مراد — طبع هر یک خرم و دل گشت شاد

شد دراز و کوطریق بازگشت — انتظار شاه هم از حد گذشت

شاه آمد تا به بیند واقعه — دید آنجا زلزله و القارعه

آن فقیه از بیم بر جست و برفت — سوی مجلس جام را بربود و تفت

شه چو دو زخ پر شرار و پر نکال — تشنه خون و جفت بد فعال

چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر — تلخ و خونین گشته همچون جام زهر

بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار — چه نشستی خیره ده در طبعش آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا — آمدم با طبع آن دختر ترا

یاد شاهم کار من عدلست و داد — زان خورم که یار را جودم بداد

انچه آن را من نوشم همچو نوش — کی دهم در خورد یار خویش نوش

انچه آن را می خورم از نوش و نوش — میدهم در خورد یار از نیش نیش

زان خورانم من غلامان را که من — می خورم بر خوان خاص خویشتن

زان خورانم بندگان را از طعام — که خورم من خود ز پخته یا که خام

من چو پوشم از خز و طلس لباس — زان بپوشانم حشم را نی پلاس

شرم دارم از نبی ذوفنون — ان لبسنو هم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون
شد فقیه و برد با خود جفت خوب
دیگران را بس بطبع آورده
هم بطبع آور بمردی خویش را
چون قلاوزی صبرت پر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق
چون صبوری پیشه کرد ایوب را
صبر صد رآمد بهر حالت کهست
صبر مفتاح الفرج نشنیده
حد ندارد این سخن کوتاه کن
باز گردای عاشق و زود تر بران

اطعموا الاذناب قبل تمام تا کلون
از عطای خاص کشاف الکروب
در صبوری چیست و راغب کرده را
پیشوا کن عقل صبر اندیش را
جان باوج عرش و کرسی بر شود
برکشانیدش ببالای طباق
از بلا او را در رحمت کشاد
صبر را گمذار تا بتوان زدست
کاندرین تعجیل در پیچیده
و ز حدیث عاشقان بر گو سخن
کانتظار ست آن شهزادگان

روان شدن شهزادگان بعد از اتمام بحث و ماجرا بجانب
ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان
بمقصود نزدیک تر شوند اگرچه راه وصل مسدود ست
بقدر امکان نزدیک تر شدن محمود ست

هر سه شهزاده چو کار افتاد شان — عشق در خورگو شمالی داد شان
این بگفتند و روان گشتند زود — هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صد یقین شدند — بعد از آن سوی بلا چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند — راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر — عشق شان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی — خویش را افگند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صابر مجید — پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بصورت یوسف وقت خود و زنان عرب زلیخا وار مرده او و او شاعر طبع بود و این شعر اوست ؎ قِفَا نَبْكِ مِن ذِكْرَى حَبِيبٍ وَمَنْزِلِ ✤ چون همه زنان او را بجان می جستند ای عجب غزل و نالهٔ او بهر چه بود مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی اند که بر تختهای خاک نقش کرده اند آخر الامر امرء القیس را حالی

پید اشد که نیم شب از ملک و فرزندان گریخت
وخود را بدلقی پنهان کرد و از اقلیمی باقلیم دیگر
برفت بطلب آنکه از اقلیم منزه است و الله المخصص
برحمته من یشاء و الله ذو الفضل العظیم

امرء القیس از ممالک خشک لب
هم کشیدش عشق از خطه عرب

بود نازک طبع و هم صاحب جمال
شاعر و صاحب اصول اندر کمال

چون مکه زد عشق حقیقی بر دلش
سر و شد ملک و عیال و منزلش

نیم شب دلقی بپوشید و برفت
از میان مملکت بگریخت تفت

تا بیامد خشت میزد در تبوک
با ملک گفتند شاهی از ملوک

امرء القیس آمد است اینجا بگد
در شکار عشق و خشتی میزند

آن ملک برخاست شب شد پیش او
گفت او را ای ملیک خوبرو

یوسف وقتی و دولت شد کمال
مر ترا رام از بلاد و از جمال

گشته مردان بندگان از تیغ تو
وآن زنان ملک مه بی میغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود
جان ما از وصل تو صد جان شود

هم من و هم ملک من مملوک تو
ای همت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش بسی واو خموش — ناگهان واگرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد — همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد — او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلادو در رفتند آن دو شه — عشق یک کرت نکرد ست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر — او بهر کشتے بود من الاخیر
گر چو در کشتی رود غرقش کند — تا بقعر از پای تا فرقش کشد
غیر این دو بس ملوک بیشمار — عشق شان از ملک بر بود و دیار
قصهٔ گیخسرو آن شاه زمان — هست شهره در میان انس و جان
جان این سه شه بچه هم گرد چین — همچو مرغان گشته هر سو در انین
زهره نی تا لب کشاید از ضمیر — زانکه راز با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر پولی آن زمان — عشق خشم آلود زه کرده کمان
عشق خود بخشم در وقت خوشی — خوی دارد دمبدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خوشنود شد — من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای شیر او — کش کشد این عشق و این شمشیر او
کشتنی به از هزاران زندگی — سلطنتها مرده این بندگی
با کنایت راز ها با هم دگر — پست گفتندی بصد خوف و خطر
راز را غیر خدا محرم نبود — آه را جز آسمان همدم نبود

اصطلاحاتے بیان ہمدگر — داشتند بہر ایراد خبر

زین لسان الطیر عام آموختند — طمطراق سروری اندوختند

صورت آوازہ مرغست آن کلام — غافلست از حال مرغان و خام

گو سلیمانے کہ داند لحن طیر — دیو گرچہ ملک گیرد ہست غیر

دیو بر شبہ سلیمان کردہ ایست — علم مکرش ہست علمناش نیست

چون سلیمان از خدا بنشاش بود — منطق الطیری ز علمناش بود

تو از آن مرغ ہوائے فہم کن — کہ ندیدستی طیور من لدن

جای سیمرغان بود آن سوی قاف — ہر خیالی را نیابد دست یاب

ہر خیالی را کہ دید آن اتفاق — انگبش بعد العیان افتد فراق

فی فراق قطع بهر مصلحت — کامین ست از بهر فراق آن عنقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان — لحظه در ابر گردد خور نهان
بهر استبقای آن روحی جسد — آفتاب از برف یک دم در کشد
بهر جان خویش جوز ایشان صلاح — هین مدر از حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از پسندان تا بعود — نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد — محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم را آتش نرم شد — این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید — ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش می تنند — ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می طپند — دست بر هم رقص مستی می کنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت — ور بگفتی شه سر شهباز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت — ور بگفتی که بر افشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب — ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند — یا حوائج از پیش یک لخته اند
ور بگفتی هست نانهای بی نمک — ور بگفتی عکس می گردد فلک

ور بگفتی که بدر د آمد سرم ‌ ور بگفتی در دسر شد خوشترم
محرمان را زان خبر بُد که چه گفت ‌ که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بُدی ‌ ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی ‌ قصد او و خواه او یوسف بدی
گر سنه بودی چو گفتی نام او ‌ می شدی او سیر و مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی ‌ نام یوسف شربت باطن شدی
ور بُدی در دیش زان نام بلند ‌ در دا و در حال گشتی سود مند
وقت سرما بودی او را پوستین ‌ این کند در عشق نام دوست این
عام می خوانند هر دم نام پاک ‌ این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو ‌ می شدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان ‌ ذکر آن اینست ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست ‌ پس کوزه آن تراود که در وست
خنده بودی زعفران وصل داد ‌ گریه بوهای پیاز اندر بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد ‌ این بنا شد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب ‌ آفتاب آن روی را همچون نقاب

آنکه نشناسد نقاب از روی یار — عابد الشمس ست دست از روی بدار
روز او و روزی عاشق هم او — دل هم او دل سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب — نان و آب و جامه دار و دو خواب
همچو طفل ست او زپستان شیر گیر — او نداند درد و عالم غیر شیر
طفل شد واند هم نداند شیر را — راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گردنامه روح را — تا نیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلکه اندرو — حاملش دریا بود نی سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود — همچو سیلی غرقه قلزم شود
دانه گم شد انگهی او تین شود — تا نمردی زر ندادم این بود

بعد از مکث و متواری شدن در بلاد چین در شهر تخمگاه و دراز شدن صبر و بی صبر شدن برادر

ای بی طاقت شدن بعد از آن

برادر بزرگ ترکه من رفتم تا خود را بر شاه چین عرضه
کنم و نصیحت برادران او را سود نداشتن

اَنا قَدَمی نَیلینی مَقصودی	اَو اَلقی رَاسی کَفوادی ثمه
یا پای رساندم بمقصود مرا	یا سر نهم همچو دل از دست انجا
یا عاذِلَ العاشقین دَعْ فَتَه	اَضَلَّها اللهُ کَیفَ تُرشِدُها

آن بزرگین گفت ای اخوان من	زانتظار آمد لب این جان من
لا امالی گشتم صبرم نماند	مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد	واقعه من عبرت عشاق شد
من زجان سیر آمدم اندر فراق	زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا	سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست	زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ جانهارا کند پاک از عیوب	زانکه سیف افتاد محارب الذنوب
چون غبار تن بشد با هم بتافت	با جان من هوای صاف یافت
عمر با بر طبل عشق آن صنم	ان منی حیاتی میزنم
دعوی مرغابی کردست جان	کی ز طوفان بلا آرد فغان

بطر راز اشکستن کشتی چه غم — کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم — من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می بینم ولی در خواب نی — مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی — همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس — شبروان را خرمن آن ماه بس
گرد وه یوسف را نهان و مختبی — حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیلت سازی — کرد آخر پیرهن غمازی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر — که مکن ز اخطار خود را بی خبر
هین منه بر ریشهای مانمک — هین مخور این زهر از جلدی و شک
جز بتدبیر یکی شیخ خبیر — چون روی چون نبود ت قلب بصیر
وای آن مرغی که نار و بید و پر — بر پر و بر اوج و افتد در خطر
عقل با شد مر ورا بال و پری — چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش — یا نظر ور یا نظر ور جوی باش
نی ز مفتاح خرد این قرع باب — از هوا با شد نه از روی صواب

عالمی در دام می بین از هوا
وز جراحتهای همرنگ دوا

مار آشاده است بر سیبه چو مرگ
در دهان بگرفته بهر صید برگ

در حشایش چون حشیشی او بپاست
مرغ پندارد که او شاخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ
در فتد اندر دهان مار مرگ

گرده تماحی دهان خویش باز
گرد دندانهاش کرمان دراز

از بقیه خورکه در دندانش ماند
کرمها روئیده بر دندان نشاند

مرغکان بینند کرم و قوت را
مرج پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
در کشد شان و فرو بندد دهان

این جهان پر زنقل و پر زنان
چون دهان باز آن متساح دان

بهر کرم و طعمه ای روزی تراش
از فن متساح دهر ایمن مباش

رو به افتد پهن اندر زیر خاک
بر سر خاکش جبوب مکر ناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن
پای او گیرد بکر آن مکر دان

صد هزاران مکر در حیوان چو هست
چون بود مکر بشر کو مهترست

مصحفی بر کف چو زین العابدین
خنجری پر زهر اندر آستین

گوید ت خندان که ای مولای من
در دل او با لبی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهدست و شیر
هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات هوا مکرست و زرق
سوز و تاریکی ست گر او نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز — گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه تانی خواندن — نی بمنزل اسب تانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق — از تو رو اندر کشد انوار شرق

خشم گیرد بر دلت آن آفتاب — چون تو جوئی از عطارد تور و تاب

می کشاند مکر برقت بی دلیل — در مغازه مظلمی شب میل میل

گاه بر که گاه بر جو اوفتی — که بدین سو که بدان سو اوفتی

خود نه بینی تو دلیل ای راه جو — ور به بینی رو بگردانی ازو

که سفر کردم در این ره شصت میل — مر مرا گمراه گوید آن دلیل

گر نهم من گوش سوی آن شگفت — امر او را هم ز سر باید گرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو — هر چه باداباد ای خواجه برو

راه گردی لیک در ظن چو برق — عشر آن ره کن پی وحی چو شرق

ظن لایغنی من الحق خوانده — وز چنان برقی ز شرقی مانده

هی درا در کشتی ما ای نژند — یا تو این کشتی بران کشتی بهند

گوید او چون ترک گیرم گیر و دار — چون روم من در طفیلیت کوردار

کور با رهبر به از تنها یقین — زان یکی ننگ است و صد ننگ ست ازین

می گریزی از پشه در آژدها — می گریزی از زنی در اژدها

می گریزی از جفاهای پدر — در میان لوطیان شور و شر

می گریزی همچو یوسف از اندهی
آز زرنیخ تلعب افتی درچهی

در چه افتی زین تفرج همچو او
مر ترا لیکن عنایت یار کو

گر نبودی آن نظر بر آن پدر
بر نبا در دی زچه تا حشر سر

آن پدر بهر دل او اذن داد
گفت چون اینست میلت خیر باد

هر ضریری کز مسیحی سر کشد
او چو دانه بماند از رشد

قابل ضو بود گرچه کور بود
شد از ین اعراض او کور و کبود

گوید ش عیسی من در من دو دست
ای عمی کحل ضریری با من ست

از من ار کوری بیابی روشنی
بر قمیص یوسف جان برزنی

کار و باری کت رسد بعد شکست
اندر آن اقبال و منهاج راه است

کار و باری کان ندارد پا و دست
ترک گیر ای بوالفضول ننگ دست

کار و باری که ندارد پا و سر
ترک کن هی پیر خر ای پیره خر

غیر پیر استاد و سر لشکر مباد
پیر گردون نی ولی پیر رشاد

در زمان چون پیر را شد زیر دست
روشنائی دید آن ظلمت پرست

شرط تسلیم ست نی کار دراز
سود نبود در ضلالت ترک تاز

من نجویم زین سپس راه اثیر
پیر جویم پیر جویم پیر پیر

پیر باشد نردبان آسمان
تیر پران از کمان گردد از کمان

نی ز ابراهیم نمرود گران
کرد با کرگس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی — لیک برگردون نپرد کرگسی

گفتش ابراهیم اے مرد سفر — گر کست من باشم اینت خوبتر

چون زمن سازی بیالا زو بان — بی پریدن بر روی بر آسمان

آنچنانکه میرود تا غرب و شرق — بی زره زاد و ورا حله دل همچو برق

آنچنانکه میرود شب از اغتراب — حس مردم شهرها در وقت خواب

آنچنانکه عارف از راه نهان — خوش نشسته میرود در صد جهان

گر ندادستش چنین رفتار دست — این خبرها زان ولایت از کیست

این خبرها وین روایات محق — صد هزاران پیر بر وی متفق

یک خلافی نی میان این عیون — آنچنانکه هست در علم طنون

آن تحری آمد اندر لیل تار — وین حضور کعبه و وسط نهار

خیز ای مرد دیر جوی از کسان — نردبانی نایدت از گرگسان

عقل جزوی کرگس آمد ای مقل — پر تو باجیفه خوارے متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل — می پرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانم نگیرم نگویم — فارغ از مردارم و گرگس نیم

ترک گرگس کن که من باتم گست — یک پر من بهتر از صد گرگست

چند بر عمیا دوانی اسپ را — باید ستا پیشه را و کسب را

خویش را رسوا مکن در شهر چین — عاقلی جو خویش از وی در مچین

انچه گوید آن فلاطون زمان — هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله می گویند اندر چین بجد — بهر شاه خویشتن کم ملید
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد — بلکه سوی خویش زن ره نداد
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت — گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال — زود ثابت کن که من دارم عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنے — یافتی از تیغ تیزم ایمنے
ورنه بیشک من ببرم حلق تو — برکشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو — ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی — پرز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو — پرز سرهای بریده زن غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند — گردن خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را بچشم اعتبار — اینچنین دعوی میندیش و میار
تیغ خواهے کرد بر ما عرضه — که برین میدار دای داور ترا
گر رود صد سال آن کاگاه نیست — بر عمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحے در مرو در معرکه — همچو میاکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور — که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل ست — کشت کامل گشت وقت مجتبل ست

صدر را صبری بد اکنون آن نماند — بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد — در گذشت و حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب از خطوب — زان گذشتم آهن سردی مکوب
سیر نگونم هی رها کن پای من — فهم کو در جملهٔ اجزای من
استرم من تا توانم می کشم — چون فتادم زار باکشتن خوشم
بر سر مقطوع اگر صد خندق ست — پیش درد من مزاح مطلق ست
من نخواهم زد دگر از خوف دیم — اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم — یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان سنجود سزای این شراب — آن بریده به بشیر فتاب
دیده کو بنود ز وصلش در فره — آنچنان دیده سفید و کور به
گوش کان بنود سزای راز او — بر کنش که بنود آن بر سر نکو
اندران دستی که بنود آن نصاب — آن شکسته به بساط ور قصاب
آنچنان پائی که از رفتار او — جان نه پیوندد بنرگس زار او
آنچنان یا در حدید ادلی ترست — کانچنان پا عاقبت در دسرست

بیان مجاهدکه دست از مجاهده بازندارد اگرچه داند که بسطت عطای حق آن مقصود از طرف دیگر

وبسبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد
و او همه وهم و امید درین طریق معین بسته و همین
حلقه درمی زند بوکه حق تعالی آن روزی را از درد دیگر
بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یَرْزُقْهُ مِنْ
حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ اَلْعَبْدُ یُدَبِّرُ وَاللّٰهُ یُقَدِّرُ روا بود
که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در رساند
اگرچه من حلقهٔ این درمی زنم حق سبحانه و تعالی
او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه
درهای یک سرای ست

یا درین ره آیدم آن کام من
یا چو باز آیم روم سوی وطن

تو که موقوفست کامم بر سفر
چون سفر کردم بیابم در حضر

یار ما چندان بجوییم جد و جهد
تا بدانم کو نمی بالیست جست

آن ضعیفت کی رود در گوش من
تا نگردم گرد دوران زمن

تا حساب خطوتان و قد و صل
گردد شش روشن شود اشکال حل

آنی کنم من از معیت فهم راز
جز مگر بعد سفرہا ے دراز

محق معیت گفت و دل را مهر کرد
تا که عکس آید بگوش دل ذ طرو

چون سفرہا کرد و دادِ راه داد
بعد ازان مهر از دل او بر کشاد

چون خطا مین آن حساب با صفا — گردد ش روشن ز بعد و خطا
بعد از ان گوید اگر دانستمی — این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر — نا ید آن دانش تیزی فکر
آنچنانکه وجه وام شیخ بود — بسته و موقوف گریه آن وجود
گودک حلوائی بگریست زار — تو خته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی — پیش ازین اندر خلال مثنوی
این سخن در دفتر دوم گذشت — گر نمی دانی کن آنجا باز گشت
در دولت خوف افگند از موضعی — تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع خود فائده دیگر نهند — وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع بربسته در بجای سخت — کاید مه میوه از ان عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا — بل زجای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد — چون نبود ش نیت اکرام و داد
از برای حکمتی و صنعتی — نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دولت حیران بود ای مستفید — که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش — تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دولت حیران بود در منتجع — که چه رویاند مصرف این طمع
طمع داری روزی در دریی — تا ز خیاطی بری زر تا زنی
رزق تو در زرگری آرد پدید — که ز وهمت بود آن یکسان بعید
پس طمع در درزی بهر چه بود — چون نخواهد آن روزی آن جانب شود
بهر نادر حکمتی در علم حق — که بنشت آن حکم را در ماسبق
نیز تا حیران بود اندیشه ات — تا که حیرانی بود کل پیشه ات
یا وصال یار زین سیعی رسد — یا ز راه خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد — می طپم تا از کجا خواهد کشاد
سر بریده مرغ هر سو می فتد — تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من بر آید زین خروج — یا ز برج دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که در خواب دید که انچه می طلبی از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجی ست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خوابی دیده ام

که گنجی ست در بغداد در فلان خانه و در فلان محله
نام محله و خانه بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج
در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که
در غیر خانهٔ خود نمی بایست جست و لیکن این
گنج معین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود زر میراثی را بی شمار — جمله را خورد و بماند او عور زار
مال میراثی ندارد خود وفا — چون بنا کام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان بیافت — کو بکد در رنج و تبش لم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان — که بداد حق بخشش رایگان
نقد رفت و کالهٔ رفت و خانها — ماند چون چندان دران ویرانها
گفت یارب برگ دادی رفت بگ — یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد — یارب و یارب آجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مرمرست — در زمان حالی نالهٔ گرمست
چون شود پر مطربش نهند زدست — پر شکوکا سیب دست او خوش بست
می شود خوش باش بین لا تصبعین — کز می لا این سرست آین

رفت طغیان آب ز چشمش کشاد | ابر چشمش زرع دین را آب داد
در دعا و لابه ور زد هر دو دست | ز طلب شب بی تعب آن را بدست

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا | دود اخلاصش برآید تا سما
تا رود بالای این سقف برین | بوی مجمر از امین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار | کای مجیب هر دعا مستجار
بنده مومن تضرع می کند | او نمی داند بجز تو نیستند
تو عطا بیگانگان را می دهی | از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید نه از خواری اوست | عین تاخیر عطا یاری اوست
ناله مومن همیداریم دوست | گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من | آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود | همدران بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد بجان یا مستجار | دل شکسته سینه خسته سوگوار
خوش همی آید مرا آواز او | وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ناجرا | می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند | از خوش آوازی قفص درمی کشند
زاغ را و چغد را اندر قفص | کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهباز چون آید دو تن
آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند اورد و تر فطیر
آرد و کمپیر را گوید که گیر

وان دگر را که خوشستش قد و خد
کی دهد نان بل بتاخیر افکند

گوید ش بنشین زمانی بی گزند
که بخانه نان تازه می پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد
گوید ش بنشین که حلوا می رسد

هم بدین فن دارد ارش می کند
وز ره پنهان نگارش می کند

که مرا کاریست با آن یک زمان
منتظر می باش ای خوب جهان

تا بدین حیلت فریباند ورا
تا مطیع و رام گرداند ورا

مثل آن کمپیر و آن بیگانگان
شاهد خوش روی مثل مومنان

این جهان زندان مومن زین بود
کافران را جنت حالی شود

بی مرادی مومنان از نیک و بد
تو یقین میدان که بهر این بود

رجوع بقصهٔ آن شخص که با و نشان گنج دادند بمصر و بیان تضرع وی از درویشی بحضرت جل جلاله

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر
آمد اندر یارب و گریه و نفیر

خود که کو بد این درست نثار
گو نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید و هاتفی گفتش شنید
که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست
کرو گدیه ات را قبول و مرتجات

در فلان موضع یکی گنجیست زفت
در پی آن باید تا مصر رفت

بیدرنگی این زبغداد سوی مصر تاخت
رو بسوی مصر و منبت گاه قند

چون زبغداد آمد و تا سوی مصر
گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعده هاتف که گنج
یابد اندر مصر بهر دفع رنج

در فلان کوی و فلان موضع دفین
هست گنج سخت نادر بس گزین

لیک نفقه اش بیش و کم چیزی نماند
خواست تا بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت
خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید
زانتجاع از خواستن چاره ندید

گفت شب بیرون روم من بزم بزم
تا ز ظلمت نایدم از گدیه شرم

همچو شبگوکی کنم من ذکر و بانگ
تا رسد از باهایم نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکوئی
واندرین فکرت همی شد سو بسوی

یک زمان مانع همی شد شرم و جاه
یک زمانی جوع می گفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب
که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبگوکی و گدائی و گرفتن عسس اورا

ومراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار
عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم وقوله تعالی ان مع
العسر یسراً وقوله علیه الصلوة والسلام اشتدی ازمة
تنفرجی وجمیع القرآن والکتب المنزلة فی تقریر هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت — چو بهاز دست بی محابا شگفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار — دیده بد مردم شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس — پس بجدی جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست — هر که شب گرد او گر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید بیم — که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه شان را از چه رو باور کنید — یا چرا از ریشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و بر مسکین دست — بر ضعیفان زحمت و بیرحمی ست
همین زین رنج خاص مگسل از انتقام — رنج او بگزین و بنگر رنج عام
اصبع ملدوغ بر درد دفع شر — در تعدی و هلاک تن نگر
گشته در دز آنشبه دران ایام بس — کان فقیر افتاد در دست عسس
اتفاقا اندران ایام دزد — گشته بود انبوه پخته وخام دزد

نسخه ج او کم بین بین نوشته ج او کم بین به بینی

در چنین وقتش بدید و سخت زد — بر سر و بر پشت چوب بی عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست — که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دامت مهلت بگو — تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نه زینجا غریب و منکری — راستی گو تا بچه تکرا ندری
آل دیوان بر عسس طعنه زدند — که چرا دزدان کنون آنبه شدند
آنبهی از تست دزد امثال تست — وانمایاران زشت آنخست
ور نه کین جمله را از تو کشم — تا شود ایمن ز شر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر — که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم — من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان این حدیث شریف که الصدق طمانینة و الکذب ریبة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت — پس ز صدق او دل آنکس شگفت
بوی صدقش آمد از سوگند او — سوز او پیدا شد از اندیشهٔ او
دل بیارامد بگفتار صواب — آنچنان کز تشنه آرامد بآب
جزو دل محبوب کور اعلیست — از نبی اش تا غبی تمییز نیست
ور نه آن پیغام کز موضع بود — بر زند بر جمله شان شعلهٔ شود

مه تشگافد وان دل محبوب نی — زانکه مرد و دست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس زاشک مبل — نی زگفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب — یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج — درمیان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر عمر کاه — هر دو آن بر لب گذر دارند راه
چون نیلوپر میان شهرها — از نوا ها آمد آنجا بهرها
کاله معیوب و قلب کیسه بر — کاله پر سود و مستشرق چو در
زین نیلوهر که بازرگان گریست — بر سره و بر قلبها دیده و رست
شد نیلوفر دورا دار الرباح — وان دگر را از غمی دار الجناح
هر یکی زاجزای عالم یک بیک — بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر — بر یکی لطف ست و بر دیگر چو قهر
بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور — بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنج ست و بر دیگر چو مار — بر یکی در دست و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش — بر یکی مهوست و بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان — بر یکی سود ست و بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد — بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوش ست و بر دیگر چو نیش — بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش

بر یکی نقص ست و بر دیگر کمال — بر یکی هجرست و بر دیگر وصال
هر جماعت را نبی افسانه گو — کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر تصلی مسجد آمد هم گواه — کوهی آمد من ازد و در راه
بر خلیل آتش بود ریحان و ورد — لیک بر نمرود آن مرگست و درد
بارها گفتیم این را ای حسن — می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول — این همان نان ست چون بینی طویل
در تو جوعی میرسد نوزاعتدال — که همی سوزد از و تخمه و ملال
هر که را در مجاعت نقد شد — نوشدن با جز و جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل تو — با مجاعت از شکر به نان جو
پس نبی جوعیست در تخمه تمام — آن ملالت نی ز تکرار کلام
چون دکان و مکمن و قیل و قال — در فریب مردمت تاید ملال
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب — بر یکی عیش ست و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر حدو — بر یکی راحست و بر دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون — بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم — بر یکی سنگ ست و بر دیگر صنم
بر یکی جسم ست و بر دیگر چو روح — بر یکی حبس ست و بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان — بر یکی نان ست و بر دیگر سنان

چون ز غیبت واکل لحم مردمان — شصت سالت سیرنی ناید زان
شعرها در عشق قحبه گفته تو — بی ملالت همچو گل بشگفته تو
مدحها در صید شاه گفته تو — بی ملولی بارها بشگفته تو
بار آخر گویش سوزان چست — گرم تر صد بار از بار نخست
مرد دار دوی کهن را نو کند — در دهر شاخ ملولے خو کند
کیمیای نو کننده درد هاست — کو ملولی آنظرف که درد خاست
این مزن تو از ملولی آه سرد — درد جو و درد جو و درد درد
خادع درد اند درمانهای ژار — رهزنند و زرستانان رسم بار
آب شوری نیست درمان عطش — وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست — زاب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زرقلبی مانع ست — از شناس نقد زهر جا که هست
بال و پرت را بتزویری برید — که مراد تو منم گیر اے مرید
گفت دوت چینم و خود در دبود — باطنا خار و بظاهر ورد بود
روز درمان دروغین می گزینم — تا شود در دت مطیب مشک بیز

گفتن عیسی خواجه خود را با غریب مسکین و نشان گنج دادن تا هم در خانه او

گفت نی در دومی تو دنی فاسقی — مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال خواب چندین ره کنی — نیست عقلت را سوی رشدی رهنی

بر خیالی اینچنین راه دراز
پیش گیری از سر جهل و ز آز

بارها من خواب دیدم مستمر
که به بغداد است سنجی مستتر

در فلان کوی و فلان خانه دفین
بود آن خود نام خانه و کوی این

هست در خانه فلانی رو بجو
نام خانه و نام او گفت آن عدو

دیده ام خود بارها این خواب من
که به بغداد است گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال
تو بیک خوابی بیائی بی ملال

خواب احمق لائق عقل و یست
همچو او بی قیمت ست و لاشی ست

خواب زن کمتر ز خواب مرد و ان
از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آید کساد
پس ز بعقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانه من ست
پس مرا آنجا چه نقر و شیون ست

بر سر گنج از گدائی مرده ام
ز انکه اندر غفلت و در پرده ام

زین بشارت مست شد درویش نماند
صد هزار احمد بی لب بخواند

گفت بد موقوف این لات و منات
آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شگرفی بر زدم
کوری آن و هم که مفلس بدم

خواه احمق دان و خواهی عاقلم
یافتم هر چه که می خواهد دلم

خواه احمق دان مرا خواهی فرو
آن من شد هر چه می خواهی بگو

من مراد خویش دیدم بی گمان
هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان

تو مرا پرورد گوای محتشم | پیش تو پرورد و پیش خود خوشم
وانمی گر بر عکس بودی این مطار | پیش تو گلزار و پیش خویش خار
با فقیری گفت دزدی نیک حسی | که ترا اینجا نه داند کسی
گفت او گر می نداند عالمیم | خویش را من نیک میدانم کیم
وای گر بر عکس بودی درد و رنج | او بدی بینای من من کور خویش
حقم گیرا تمقم من نیک بخت | بخت بهتر از لجاج و رو سخت
این سخن بر روفق فطنت می جهد | در نه بختم داد عقلم می دهد

بازگشتن آن مرد شادمان و مراد یافته و شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرائب اشارت حق سبحانه و تعالی و ظهور تاویلات آن بر وجهیکه هیچ عقلی و فهمی آنجا نرسد

بازگشت از مصر تا بغداد او | ساجد و راکع ثنا گو شکر گو
جمله ره حیران مست و زین عجب | زانگه اس روزی راه طلب
گز کجا امید وارم کرده بود | وز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود کان قبله مراد | کردم آنجا نه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می شدم | هر دم از مطلب جدا تر می بدم
باز آن عین ضلالت ابجود | حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گر سبے را منبع ایمان کند
کژ روی را مقصد احسان کند

تا نباشد هیچ حسن بی رجا
تا نگردد هیچ خائن بی رجا

اندرون زهر تریاق آن مخفی
کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن گرگ زشت
در گنه خلعت نهد آن مغفرت

منکر آن را قصد اذلال ثقات
ذل شده عز و ظهور معجزات

قصد شان انکار دل کین بده
عین ذل عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدے از بهر بدی
معجزه بر بهان چرا نازل شدی

تا نگردد خصم تو مصداق خواه
کی کند قاضی تقاضای گواه

معجزه همچون گواه آمد زکی
بهر صدق مدعی در بیشکی

طعنه چون می آمد از بهر نشاخت
معجزه میداد حق دمی نو ساخت

کز آن فرعون سیصد تو بده
جمله ذل آود و مع اوشده

ساحران آورده حاضر نیک و بد
تا که خرج معجزه موسے کند

تا عصا را باطل و رسوا کند
اعتبارش را زدلها بر کند

عین آن کز آیت موسی شده
اعتبار آن عصا بالا شده

لشکر آرد او که تا جوئل نیل
تا زند بر موسی و قومش سبیل

اینے امت موسی شود
او بتحت الارض با مومن رود

گر مبصر اندر بدی او نامدی
وهم از بسطے گجا زائل شدی

آمد و در سبط افکند او گداز — که بدان که امن در خوف ست باز
این بود لطف خفی کو را صمد — نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در لقا — ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش — ساحران را وصل داد و در برش
نیست مخفی سیر با کامی رود — ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان را نندهد ام آنون — که گذر کرد ند از دریای خون
امن شان از عین خوف آمد پدید — لاجرم باشند هردم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی — خوف بین تم در امید ای صفی
آن امیر از بکر بر عیسی تند — عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار — خود ز شب عیسی آمد تاج دار
هین مپندار و مزن بر من عیسی نیم — من امیرم بر جهودان خوش پیم
رو و ترس بردار او را مزن کو — عیسی ست از دست تا خلیص جو
چند شکر میرود تا بر خورد — برگ او برگردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود — عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود در عکس این — زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش — روشنیها دظفر آید به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت — آمد تا افکند حی را چو میت

تا حریم کعبه را ویران کند — جمله را از انجای سرگردان کند
تا همه زوار گردادتنند — کعبه او را همه قبله کنند
ور عرب کینه کعبه داشتند — کی چرا در کعبه ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده — موجب اعزاز آن بیت آمده
لکیان را عزیکی بُد صد شده — تا قیامت عز شان ممتد شده
او دو کعبه اوشده مخسوف تر — از چه چیست این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه خیل عرب — گشته مستغنی ز فضه و ز ذهب
از جهاز ابرهه همچون دده — آن فقیران عرب متنعم شده
از جهاز ابرهه دون دنی — این فقیران عرب گشته غنی
او گمان برده که لشکر می کشد — بهر اهل بیت او زر می کشد
اندرین فسخ عزائم وین هم — در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت — کارش از لطف خدائی ساز یافت
تا ابد انی حکمت فرد حکیم — ایمنیها می نهد در خوف و بیم
یاد م آمد قصه شهزادگان — گوش هوش آور بمن بشنو بیان

مکرر کردن پدر این پند را و نصیحت کردن پدر بزرگ تر را و تاب نیاوردن این پند را از ایشان و شنیدن او و بخود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن و دستوری خواستن

لیک از فرط عشق و محبت از گستاخی و لاابالی بیت بی دل

گمان مبر که نصیحت کند قبول من گوش اشتماع ندارم لمن یقول

آن یکی گفتند شش که اندر جان ما — هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگویم آن نیاید راست بند — ور بگویم آن دلت آید بدرد
همچو جغرم اندر آب از گفت الم — وز خموشی اختناقست و سقم
گر نگویم آشتی را نور نیست — ور بگویم آن سخن دستور نیست
در زمان برجست کای خیره‌نشان — انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست و چو تیری از کمان — که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین — زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حال شان — اول و آخر غم و زلزال شان
پیش مشغولست و مرعای خویش — لیک چون بان واقفست از حال میش
کلکم راع بدانداز رمه — که خلف خوارست و کر در ملحمه
گرچه در صورت ازان صف دور بود — لیک چون دف در میان شور بود
واقف از سور و نهیب آن و فود — مصلحت آن بد که خشک آمده بود
در نیسان جان شان بود آن سمی — لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ — معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنی اندرون — معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده — وه معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش — لیک میکردی معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی — به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن — آیت محجوبی ست و حرز رهزن
آنکه او را چشم دل شد دیدبان — دیدخواهد چشم او عین العیان
با تو آن نیست قانع جان او — بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتخب — در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است — پادشاهی کن که او آن تو است
دست در فتراک این دولت زدست — بر سر مست او و بر مال دست
گفت شه هر منصب و ملکی — کالتماسش هست باید آن فتی
بیست چندان ملک کو شد زان بری — بخشمش اینجا و من خود در سری
گفت ناشاهیت در وی عشق کاشت — جز هوای تو هوائی کی گذاشت
بندگی تش چنان در خورد شد — که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته است — از پی تو در غریبی ساخته است
صوفیی کاندا خت خرقه داده وندم — کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه لاسوات — آنچنان باشد که من مغبون شدم

بازده آن خرقه این سودای قرین — کی نی ارزد آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش — ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد — که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقه ملک دنیا کابرست — پنج داغ ننگ هستیش در دسرست
ملک دنیا تن پرستان را حلال — ما غلام ملک عشق بیزوال
عامل عشق ست معزولش مکن — جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب ست — عین معزولی ست نامش منصب ست
موجب تاخیر آنجا آمدن — فقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد برگ کاه رومی — بر یحیی حبه نگردی محتوی
همچو عینی که بکری را خرد — گرچه سیمین تن بود کی برخورد
چون چراغ بی زیت دلی فتیل — نی تنیدستش شمع دلی نی قبیل
در گلستان اندر آید آتشی — کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبر مهمان غر — بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغ خاک گاهید در بجار — زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
همچو بی گندم شده در آسیا — جز سفیدی ریش و سو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان — موسپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با باگندمان این آسیا — ملک بخش آمد هکار و کیا

اول استعداد جنت باید ... تا ز جنت زندگانی زاید

طفل نور را از شراب و از کباب ... چه حلاوت آید از قصور و از قباب

حد ندارد این مثل کم جو سخن ... تو بر و تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون نشست ... شوق از حد رفت و آن نامد بدست

گفت استعداد هم از شه رسد ... بی ز جان کی مستعد گردد جسد

لطفهای شه غمش را در نوشت ... شد که صید شه کند او صید گشت

هر که در اشکار چون تو صید شد ... صید را ناکرده قید او قید شد

هر که جویای امیری شد یقین ... پیش از ان او در اسیری شد همین

عکس میدان نقش دیباجه جهان ... نام هر بنده جهان خواجه جهان

ای تن کژ فطرت معکوس رو ... صد هزار آزاد را کردی گرو

مدتی بگذار این حیلت بزی ... چند دم پیش از اجل آزاد زی

در در آزادیت چون خرزاییست ... همچو دلوت سر جز در چاه نیست

مدتی رو ترک جان من بگو ... رو حریفی دیگری جز من بجو

نوبت من شد مرا آزاد کن ... دیگری را غیر من داماد کن

ای تن صد کاره ترک من بگو ... عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق

ماندن و نائب قاضی صندوق را خریدن باز سال دوم آمدن زن جوحی برامید یارینه و بار دیگر گفتن قاضی که مرا آزاد کن و دیگری را بخواه

هر زمان جوحی ز درویشی بفن ‌ ‌ ‌ ر و بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر ‌ ‌ ‌ تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید ‌ ‌ ‌ بهر چه دادت خدا از بهر صید
روپی مرغ شکرفی دام نه ‌ ‌ ‌ دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن اورا تلکلام ‌ ‌ ‌ کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله ‌ ‌ ‌ که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار ‌ ‌ ‌ از سفال و از جمال آن نگار
گفت ایدر محکمه است و غلغله ‌ ‌ ‌ من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آئی ای سرو سهی ‌ ‌ ‌ ور ستمگاری بشو شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم بر هم سزاش ‌ ‌ ‌ آنچه حق باشد تو زین تنگین مباش
مر مرا معلوم گردد حال تو ‌ ‌ ‌ شوهرت را نرم سازم بی عتو
گفت زن در خانه تو نیک بد ‌ ‌ ‌ هر دم از بهر گله آید رود
گفت خانه تو ز هر نیک و بدی ‌ ‌ ‌ باشد از بهر گله آمد شدی

خانه سر جمله پر سودا بود
صدر پر وسواس و پر غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده اند
وان صدور از صادران فرسوده اند

همچو شاخ از برگ و از میوه کمن
گرد خالی تا سر از امر کن

برگها و میوه‌های نور غیب
از پی آن کنتی بی هیچ ریب

در خزان و باد خوف حق گریز
آن شقایق‌ها تمامی پار ین را بریز

کین شقایق منع تو شکوفهاست
که درخت دل برای آن نماست

خویش را در خواب کن زین انتکار
سر ز زیر خواب در یقظت برآر

همچو آن اصحاب کهف ای خواجه رود
رو بنا بقاظا که تخم رقود

گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست
گفت خانه این کنیزک بس تهیست

ختم در دفع و حارس نیز نیست
بهر خلوت سخت نیکو مسکنی ست

امشب ار امکان بود آنجا بیا
کار شب بی شمعیست و بی ریا

جمله جاسوسان ز خم خوابست
زنگی شب جمله را گردن زدست

خواند بر قاضی فسونهای عجب
آن شکر لب وانگهانی از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد
چونکه حوا گفت خوراگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد
از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح برتا به چو بریان ساختی — وا له برتا به سنگ انداختی
گر زن برفن او چیره شدی — آب صاف و غذا و تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان — که نگهدارید دین از گمرهان
لوط را زن همچنین بد کافره — خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان — ماند در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان — باشد از شومی زن در هر مکان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی تند بخشم بر در و گریختن قاضی اندرون صندوق چون محل دیگر نبود

گر زن پایان ندارد رفت شب — قاضی زیرک سوی زن بهر دب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد — زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چون که بنشستند باهم ساعتی — تا برآساید اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد — گشت جان پرغش زان وصل شاد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد — جست قاضی تهر تی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی — رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف — ای دو بالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن — که ز من فریاد داری هر زمان

گفت شخصی نزد قاضی رفته
در حقم ناگفتنیها گفته

بر لب خشکم کشاد دستی زبان
گاه مفلس خوانیم گه قلتبان

این دو علت گر بود ایجان مرا
آن یکی از تست دیگر از خدا

من چه دارم غیر این صندوق کان
هست مایه تهمت و پایه گمان

خلق پندارند زر دارم درون
داد و اگیرند از من زین ظنون

صورت صندوق این دنیاست لیک
از عروض و سیم و زر خالیست نیک

چون تن زراق خوب و با وقار
اندر آن مسله نیابی غیر مار

من برم صندوق فردا را بکو
پس بسوزم در میان چارسو

تا نبیند مومن و گبر و جهود
کاندرین صندوق جز لعبت نبود

گفت زن هی درگذر ای مرد زین
خورد سوگند آن که نکنم جز چنین

بار صندوق را در دم بست
خویشتن را کرده بد مانند مست

از پگه حمال آورد و چوباد
زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندر آن صندوق قاضی از نکال
بانگ میزد کای حمال وای حمال

کرد آن حمال پیش و پس نظر
کز چه سو در میرسد بانگ و خبر

هاتف هست این دعای من عجب
یا پری ام می کند پنهان طلب

چون بپایی گشت آن از پیش باز
گفت هاتف نیست باز آمد بخویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان
بد ز صندوق و کسی وی نهان

عاشقی کو در غم معشوق رفت
گرچه بیرونست در صندوق رفت

عمر در صندوق برد از اندهان
جز که صندوقی نه بیند در جهان

آن عمری که نیست فوق آسمان
از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون رود
او ز گوری سوی گوری می‌شود

این سخن پایان ندارد قافیش
گفت ای حمال ای صندوق کش

از من آگه کن درون محکمه
نائبم را زود تر با این همه

تا خر و این را ببرزین بی‌خرد
همچنین بسته بخانه ما برد

ای خدا بگمار رقوم رحم مند
تا ز صندوق بدن مان وا خرند

خلق را از بند صندوق فسون
که خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران یک کسی خوش منظرست
که بداند کو بصندوقی اندرست

آنکه داند تو نشانی نشان این شناس
کو ز روح این جهان دارد هراس

و جهان را دیده باشد پیش ازان
تا بدان ضد این ضد شد او را عیان

زین سبب که علم ضالهٔ مومنست
عارف ضالهٔ خود است و موقنست

آنکه هرگز روز نیکو خود ندید
او درین ادبار کی خواهد طپید

یا بطفلی در اسیری او فتاد
یا خدا از اول زادش نزاد

ذوق آزادی ندیده جان او
هست صندوق صور میدان او

دانما محبوس عقلش در صور
از قفص اندر قفص دارد گذر

منفذش فی از قفص سوی علا — در قفص ما میرود از جا بجا

در نبی ان استطعتم فانفذوا — این سخن با جن و انس آمد زهو

گفت منفذیت از گردون نشان — جز بسلطان و بوحی آسمان

گر صندوقی بصندوقی رود — او سمائی نیست صندوقی بود

فرجه صندوق نو نو مشکرست — در نیابد کو بصندوق اندرست

گر شد غره بدین صندوقها — همچو قاضی جوید اطلاق ورها

آنکه داند این نشانش آن شناس — گو نباشد بی فغان و بی هراس

همچو قاضی شد او در ارتعاد — کی شود زان غم دلش یک لحظه شاد

رهروی را گفت آن حمال شاد — که برو در محکمه قاضی چو باد

نایبش را گوی کین شد واقعه — بر سر قاضی بیامد قارعه

شغل را بگذار روزی و اینجا بیا — زود بنگر سر بسته این صندوق را

چونکه رهرو شد رسالت را رساند — هر که زود بشنید این خبره بماند

برد القصه خبر صندوق کش — نایب قاضی حسن را اهبش

آتشی بر کرد و جوحی از ملا — که بخواهم سوخت این صندوق را

بر سر بازار جوحش عامه — چیست جوحی می نهد هنگامه

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الخ

تاجر آمد گفت صندوقت بچند — گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی آیم فروتر از هزار — گر خریدارے کشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد — قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت شرمی دار از اهل خرد — کس بدین مقدار این را کی خرد
گفت بی دیت شری خو فاسدست — بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برکشایم گر نه ارزد مخبرا — تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار پرده پوش راز — سر به بسته می خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند — تا نه بینی ایمنے بر کس مخند
پس درین صندوق چو نو ماندهٔ اند — خویش را اندر بلا بنشاندهٔ اند
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند — بر دگر کس آن کن از نفع و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان — می بکن از نیک و از بد باکسان
آنچه نه پسندی بخود از نفع و ضر — بر کسے مپسند هم ای بی هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین — می دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط — تخت ادش بر همه جانها بسیط
گوشه عرش بتهمتها است — هین مجنبان جز بدین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش — نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک و بد — میرسد با هر کسے چون بنگرد

وآن جزا کانجا رسد دریوم دین — هیچ آن با این نماند نیک بین
بی حد و بی حد بود نجا جزا — دوزخ و نار ست جای ناسزا
گفت آری انچه کردم استم ست — لیک هم میدان که بادی ظلم ست
گفت نایب یک بیک باد یم — با سواد و چه اندر شادیم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش — او نه بیند غیر او بیند رخش
ما جزا بسیار شد در من پدید — داد صد دینار و آن ازوی خرید
هر دمی صندوقی ای بد پسند — هاتفان و غیبیانت می خرند
این یقین میدان کاسیر و بنده ام — زانکه در صندوق غمها مانده ام
بند هر چه گشته از نیک و بد — هر یکی بر تو چو صندوقیست سد
تا نگردی زین همه آزاد تو — کی شوی ایجان ز غم دل شاد تو

در بیان خبر مصطفی صلی الله علیه وسلم که فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه کردند که این بس نبود که ما مطیع شدیم وی را که مطاوعت کودکی فرماید

زین سبب پیغمبر با اجتهاد — نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست — ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولی آنکه آزادت کند — بند رقیت ز پایت بر کند

چون بآزادی نبوت هادی ست — مومنان را انبیا آزادی ست

ای گروه مومنان شادی کنید — همچو سرو سوسن آزادی کنید

لیک می گوئید هر دم شکر آب — بیزبان چو گلستان خوش خضاب

بیزبان گویند سرو و سبزه زار — شکر آب و شکر عدل و کردبار

حلها پوشیده و دامن کشان — مست و رقاص و خوش و عنبر فشان

جزو و جزو آبستن از شاه بهار — جسم شان چون دُرج پر دُر و ثمار

مر زبان را بی شوی آبست از مسیح — خامشان بی لاف و گفتار فصیح

ما ذنابی نطق خوش بر تافته ست — هر زبان نطق از فر ما یافته ست

نطق عیسی از فر مریم بود — نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد از شکر آن لقاء — پس نبات دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع — اندرین طورست عز من طمع

در جوال نفس خود چندین مرو — از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمجلس قاضی سال دوم بر امید آنکه وظیفهٔ پارسال بجا آورد و شناخت قاضی اورا

بعد سالی باز جوحی از محن — رو بر زن کرد و گفت ای چیست زن

آن وظیفه پار را تجدید کن — پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان — مرزنی را کرد آن زن ترجمان
نامه نبشتا سد ز گفتن قاضیش — یاد نا ید از بلاے ماضیش
هست فتنه غمزه غماز زن — لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی تانست آوازی فراشت — غمزه تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو محصت را بیار — تا دهم کار ترا با او قرار
جو حی آمد قاضیش نشناخت زود — که بوقت بقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون — در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام — گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن — مفلس این تعجیم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش — یاد آورد آن فضل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من بلختی — یا رانده شش درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار — باد گرگس باز و دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد — محترز گشت ست زین شش و پنج و نرد
رست از پنج حس و شش جهت — از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشارا تش اشارات ازل — جاوز الآذهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون — چون برآرد دیو سی را از درون

واردی بالای چرخ بی ستن — جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده — رسته از چاه و شه مصری شده
دلوها دیگر از چه آب جو — دلو او فارغ ز آب صحاب جو
دلوها غواص آب زنبر قوت — دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها او استه چرخ بلند — دلو او در اصبعین زور مند
دلو چه و حبل چه و چرخ چی — این مثالی بس رکیک ست ای اچی
از کجا آرم مثال بی شکست — کفوا اونی آمد دنی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی — صد کمان و تیر در جرخ ناوکی
مار قسمیت اذا رمیت فتنه — صد هزاران خرمن اندر خفته
آفتابے در یکے ذره نهان — ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین — پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی چه در خورد تن ست — امین بشنوای تن ز ین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس ست — چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر — ای مسیحان نهان در حرف خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد — واقف از خویشت و رست از نیک و بد
ای حبیب الله نهان در غار تن — گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس — ای غلط انداز عفریت و ابلیس

سجده گاه لامکانی در مکان — مر بلیسان را تو ویران دکان
کعبه چرا من خدمت این طین کنم — صورت دون را لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو کمال — تا نبینی شعشع نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شهزاده و ملازمت او بحضرت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این — هفت گردون دیده در یک شیت طین
هیچ ممکن نی بجنبی لب کشود — لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفی ست — اینهمه معنی ست بس صورت چیست
صورتی از صورتت بیزار کن — خفته را مر خفته را بیدار کن
آن کلامت می رهاند از کلام — وان سقامت می رهاند از سقام
پیش سقام عشق جان صحت ست — رنجهایش حسرت هر راحت ست
ای تن اکنون دست خود دار از جان بشو — ور نمی شوئی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزاده غریب عاشق را

حاصل آن شه نیک او را می نواخت — او از آن خورشید چون مه می گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو — همچو ماه اندر گداز خویش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید — تا لد این رنجور رنج افزون کنید
جمله رنجوران دوا جویند از این — رنج افزون جوید و درد و حنین
خوبتر زین سم ندیدم شربتی — زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی — سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش آن شه زین نسق — دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت شاه از هر کسی یک سر برید — من زشه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم آز زر و از سر غنی — صد هزاران سر خلف دادان سنی

باد و پا در عشق نتوان تاختن — با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سر ست — با هزاران پا و سر تن ناد رست

زین سبب هنگامها شد کل در — هست این هنگامه هر دم گرم تر

صد تعدین گرمی ست اندر لامکان — هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست

ای مومن زود تر بشتاب و بگذر تا عظمت نور تو آتش
مرا نکشد جز یا مؤمن فان نورک اطفأ نارِی

از آتش مومن ازین رو ای صفی — می شود دوزخ ضعیف و منطفی

گوید ش بگذر سبک ای محتشم — ورنه ز آتشهای تو مردم آشم

گفرکه کبریت دوزخ اوست بس — بین چه می نچساند او را این نفس

کفرکان کبریت نار دوزخ ست — بین که چون میرد از وای تو پرست

زود گبریت بدین سو و اسپار — تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار

گوید ش جنت گذر کن همچو باد | ور نه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین | من بتی ام تو ولایتهای چین
هست ازان و هیم و هم جنبان | انی مراین دانی مرآن را زو امان

وفات یافتن برادر بزرگ از شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره افزصت نیافت | صبر بس سوزان بد و جان نشافت
مدتی دندان کنان این می کشید | تا رسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق ازو شد در نهفت | رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت بیش گر شعر شیرین ست | اعتناق بی حجابش خوشترست
من شدم عریان زتن او از خیال | می خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنی ست | هرچه آید زین سپس ناگفتنی ست
گر بگویی در بگوئی صد هزار | هست بیکار و نگردد آشکار
تا نه بر دریا سیر اسپ و زین بود | بعد ازانت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی اتبرست | خاص آن دریائیان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود | بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت می کند | نعرهای عشق زان سومی زند

تو همی گوئی عجب خامش چرا ست | او همی گوید عجب گوشش کجا ست
من ز نعره کر شدم او بی خبر | تیز گوشان زین سبب هستند کر
آن یکی در خواب نعره می زند | صد هزاران بحث و تلقین می کند
این نشسته پهلوی او بی خبر | خفته خود آنست و کز آن شور و شر
وان کسی کش مرکب چوبین شکست | غرقه شد در آب و خود ماهی ست
نه خموش ست و نه گویا نادر ست | حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن العجب | شرح این گفتن برون ست از ادب
این مثال آمد ریگ و بی ورود | لیک در محسوس زین بهتر نبود
طفل آن شهزاده از دنیا برفت | جانش پر درد و جگر پر سوز و تفت

آمدن برادر میانگین بجنازهٔ برادر که این کوچک صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانگین را و صد هزار غنایم عیبی و عینی بدو رسیدن از نظر شاه

کو چکین رنجور بود و آن وسط | برجنازه آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست | که از آن بحر ست و اینهم ماهی ست
پس معرف گفت پور آن پدر | این برادر زان برادر خرد تر
شه نوازیدش که هستی یادگار | کرد او را هم بدآن پرسش شکار

از نوازشهای آن شاه وحید — در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله — که نیابد صوفی آن در صد چله
در دل خود یافت عالی عالمی — کان نیابد کس بصد خلوت همی
عرصه و دیوار و کوه و سنگ تافت — پیش او چون ناردان می شگافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب — و مبدم می کرد صد گون فتحباب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع — خاک گه گندم شدی گه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید — پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه دارست او جسد — از قضا بیشک چنین چشمش رسد
صد هزاران عیب پیش شد پدید — انچه چشم محرمان بیند بدید
انچه او اندر کتب برخوانده بود — چشم را در صورت آن بر کشود
از غبار مولت آن شاه مزن — یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می کشید — جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یک دست — گلشنی کز عقل روید خرم ست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه — گلشنی کز دل دمد او فرخناه
علمهای با مزه دانسته مان — زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان گلستان یک دو سه گلدسته ایم — کان در گلزار بر خود بسته ایم
آن چنان مفتاح جمله مبهمات — می فتد ایجان در یغا از زبان

مرد دنی هم فارغ آرندت زنان
گرد چاه در گردی و عشق و زنان

باز استسقات چون شد موج زن
ملک و شهری بایدت پر زان و زن

مار بودی اژدها گشتی مگر
نیستت بود این زمانی هفت سر

اژدهای هفت سر دوزخ بود
حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود

دانم را بدران بسوزان دانه را
باز کن درهای نو این خانه را

چون تو عاشق نیستی ای بزگدا
همچو کوهی بانگ دار صدا

کوه را گفتار کی باشد ز خود
عکس غیرست آن صدا ای معتمد

گفت تو زان رو که عکس دیگریست
جمله احوالت بغیر عکس نیست

خشم او وقت نبرد و عکس دیگران
شادی قواده و خشم عوان

آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد
که بدا و را بکینه زجر و درد

تا کی عکس خیال لامعه
جهد کن تا گردد این واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود
سیر تو با پر و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر غیر
لاجرم بی بهره است از لحم طیر

باز صید آرد بخود از کوهسار
لاجرم شاهش خواند کبک و هزار

باز با پر خود آرد صید شبک
لاجرم شاهش خواند لحم کبک

منطقی کز وحی نبود از هواست
همچو خاکی در هوا و در هباست

گر نماید خواجه را این دم غلط
زان دل و انجم بر خوان چند خط

تا کہ مایہ خلق محمد عن ہوا
ان ہو الا بوحی یوحی

تا بداند کہ محمد از ہوا
وانگفت و گفت از وحی خدا

احمد چون نیست از وحی ہیں
جسمیان را دہ تحری و قیاس

بید را گر میوہ نی باشد ظلال
گر بضرورت ہست مردار ہی حلال

گر تحری نیست در کعبہ وصال
لیک ہست اندر بیابان ضلال

نی تحری و اجتہادات ہدی
ہر کہ بدعت پیشہ گیرد از ہوا

ہمچو عادش بر برد باد و کشد
نی سلیمانست تا تختش کشد

عاد را باد ست حمال خدول
ہمچو برہ در کف مرد اکول

ہمچو فرزندش نہادہ بر کنار
می برد تا بکشدش قصاب وار

عادیان را باد دست استکبار بود
یار خود پنداشتند اغیار بود

چون بگردانند ناگہ پوستین
خرد شان بشکست آن مبس القرین

باد را بشکن کہ بس فتنہ ست باد
پیش ازان کت بشکند او ہمچو عاد

ہود دادی پند کای پر کبر خیل
بر کند از دست تان این باد ذیل

لشکر حق ست باد از نفاق
چند روزی با شما کرد اعتناق

او بسر با خالق خود راست ست
چون اجل آید برآرد باد دست

این ہمان باد ست کامین می گذشت
بود ہمچون جان و ہمچون مرگ گشت

دست آنکس کو بکردت دست بوس
وقت خشم آن دست می گردد عبوس

باد در اندر دهن بین رهگذر — هر نفس آیان روان در کرو فر
حلق و دندانها ز وا ایمن بود — حق چو فرماید بدندان در رود
گوه گردد ذره باد و ثقیل — درد دندان دارد شش زار و علیل
یا رب و یا رب برآرد او ز جان — که بر این باد را می مستعان
ای دهان غافل مشو زین باد رو — از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند — منکران را در دالله خوان کند
چون دم یزدان نه پذرفتی ز مرد — وحی حق را این پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر — گه خبر خیر آورم گه شور و شر
من چو تو غافل ز شاه خود کیم — زانکه مامورم امیر خود نیم
گر سلیمان وار بودی حال تو — چون سلیمان گشتی حمال تو
عار نیستم گشتی ملک گفت — کرد می بر راز خود من واقفت
لیک چون تو باغی من مستعار — می کنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونیها دهم — ز اسپه تو باغیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود — آن زمان کایمانت مایه غم شود
آن زمان خود جملگان مومن شوند — آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و قهقار — همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در عیب گردی محتوی — مالک دارین و شحنه خود توی

رو نما یدبا دشاهیے مقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان
این دو نان خو و خاک خو رای آمده است
این کباب و این شراب و این شکر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می زنند
هندو و ترک و تاجیک و ردی و حبش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار
زانکه باقی صبغة الله است و بس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
رنگ شک و رنگ کفر آن نفاق
چون سیه روئی فرعون و غا
برق و فر روی خوب صادقین
زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس
خاک را رنگ و فن و شنگی دهد
از خمیری اشتر و شیر پزند

نی دو روزه مستعار است و سقیم
هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
یک خاکی را که آن رنگین شده است
خاک رنگین ست و نقشین ای پسر
رنگ لحمش داد و اینهم خاک کوست
جمله را هم با ز خاکی می کنند
جمله یک رنگ اند اندر گور خوش
جمله رو پوش ست و مکر و مستعار
غیر آن بر بسته دان همچو جرس
تا ابد باقی بود بر عابدین
تا ابد باقی بود بر جان عاق
رنگ او باقی و جسم او فنا
تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
وا لم آن ضحاک و این اندر عبس
طفل خویان را بدان جنگی دهد
کودکان از حرص آن گف می خورند

شیر و اشتر نان شود اندر دهان — در نگیرد این سخن با کودکان
دام من بر خاک ما چون کودکان — رفته از سر جهد اسباب دکان
کودک اندر جهل و پند او شکیست — شکر باری قوت او اندکیست
وای زان طفلان که پیری می کنند — لنگ مورانند و میری می کنند
طفل را استیزه و صد آفت ست — شکر این کو بی فن و بی آلت ست
وای زین پیران طفل نا ادیب — گشته از قوت بلای هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم — گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور — که ز فرعونی رهیدی و ز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نئی — امین از فرعونی و زهر فتنه
اشکم تی لاف الٰهی نزد — کاتش از نیت از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو — کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو — تا جران دیو را در وے غریو
تا جران ساحر لاشی فروش — عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فلس — کرد کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بر شیم خاک را بر می تنند — خاک در چشم ممیزی زنند
جنده لی را رنگ عودی می دهند — بر کلوخی مان حسودی می دهند
پاک آن کو خاک را رنگی دهد — همچو کودک مان بر آن جنگی دهد

دامن پر خاک مان چون طفلکان
در نظر ما خاک همچون زرکان

طفل را بالغان نبود جدال
طفل راحق کی نشاند با رجال

میوه گر کهنه شود تا هست خام
پخته نبود غوره گویندش بنام

گر شود صد ساله آن خام و ترش
طفل و غوره است و بر هر تیز هش

گرچه باشد موی و ریش او سپید
همدران طفلی و خوفست و امید

ماند خواهم نارسیده یا رسم
حق کند با من غضب یا خود کرم

گر رسم یا نارسیده مانده ام
ای عجب با من کند کرم آن کرم

با چنین ناقابلی دو دیه
بخشد این غوره مرا انگور هیچ

نیستم امید وار از هیچ سو
وان کرم می گویدم لا تیأسوا

دائما خاقان ما کردست طو
گوش ما را می کشد لا تقنطوا

گرچه ما زین نا امیدی در گریم
چون صلا زد دوست اندازان رویم

دست اندازیم چون یسان پس
در دو دیدن سوی مرعای انس

گام اندازیم و آنجا گام نی
جام پرداریم و آنجا جام نی

زانکه آنجا جمله اشیا جانی ست
معنی اندر معنی و ربانی ست

هست صورت سایه معنی آفتاب
نور بی سایه بود اندر خراب

چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند
نور مه را سایه زشتی نماند

خشت گر زرین بود بر کندی ست
چون بهای خشت وحی و روشنی ست

کوه بهر دفع سایه مندکیست — پاره گشتن بهر این نورانکیست
بر برون کُه چو زد نور صمد — پاره شد تا در درونش هم زند
گر سنه چون بر کفش زد قرص نان — واشگافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن از دواین — از میان چرخ برخیزای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز — شب نسایه تست ای باغی روز
این زمین چون گاهواره طفلکان — بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند — واندروزان شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها — طفلکان را زود بالغ کن شها
بان کمن ای گاهواره خانه تنگ — تا تواند رفت بالغ بیدرنگ
خانه بر گهواره را ضیق مدار — تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه که پادشاهزاده را پیدا شد از سبب استغنا
وکشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد
ناشکری و سرکشی می کرد شاه را از راه الهام
ازین خبر شد و دلش درد کرد روح او را
زخمی زد چنانکه صورت شاهزاده را خبر نبود

چون مسلم گشت بی بیع و شری — از درون شاه در جانش جری
قوت می خوردی ز نور جان شاه — ماه جانش همچو از خورشید ماه
را تبه جانی ز شاه بی ندید — دمبدم در جان مستش می رسید
آن نه کشتی ترسا و مشرک میخورند — زان غذائی کش ملائک میخورند
اندرون خویش استغفار دید — گشت طغیانی ز استغفار پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده ام — چون عنان خود بدین شه داده ام
چون مرا ماهی برآمد بالمع — پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست وقت نماز — تا زغیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو در دسر نماند — وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته ام عارض قمر — باز باید کرد دکان دگر
زین منی چون نفس زائیدن گرفت — صد هزاران اژدها ئیدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد — تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست — چون ندانداپخه اندر سیل و جوست
شاه را دل در کرد از فکر او — تا سپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب — این سزای دادن بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس — تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار — که عروسش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک — تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان — تو شده در حرب من تیر و کمان
در دو غیرت آمد اندر شه پدید — عکس در دو شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید — پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خم بدید آن خوش پسر — از سیه کاری خود کرده اثر
آن لطیفه لطف و نعمت گم شده — خانهٔ شادی او پر غم شده
باخود آمد از مستی عقار — زان گنه گشته سرش خانه خمار
هر که خود بینی کند در راه دوست — مغز را بگذاشت کلی دیپوست
دشمن من در جهان خود بین مباد — زانکه از خود بین نیاید جز فساد
می ازان آمد حرام اندر جهان — که خوری خود بین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصور نایدت — وین همه از نفس خود بین زایدت
آنکه با خود می خوردی می با خودست — این چنین می خوار خوار و مردست
هر که با او می خورد باد ش حلال — وانکه بی او دم زند بادش وبال
چون که با او می خورد از جام هو — چشم بگشایم به بینم روی او
بعد ازان از خود بکلی بگسلم — هم زمی خوردن شود ایخاصلم
ای که می خواهی که از خود بگسلی — تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان واگذار ای جان من — تا به بینی یار دل رنجان من

دل بدلداری ده و آزاد شو — غمخورا و باش و ازوی شاد شو
نفس خود برخود مگردان چیر تو — زود او را باز گیر از شیر تو
هرچه هست آن مستی دار دیقین — خواه شیر و خواه خمر انگبین
مستیی گندم بدان ای آدمی — که بکرد آن آدمی را اعجمی
خورد گندم حله زو بیرون شده — خلد بردی با دیه و هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد — زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز — همچو چغدی شد بویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت — در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند او کای هندوی او — شیر را کردی اسیر دم گاو
گره ای نفس بد بار دنفس — بیحفاظی باش فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی — بر تو شد هر گندم او گشت دمی
در سرت آمد هوای ما و من — قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه می کرد این لمط بر جان خویش — که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد و با خویش استغفار کرد — با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از دوحشت ایمان بود — رحم کن کان درد بیدرمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست — چون رهید از صبر درحین صدمت
مر بشر را پنجه و ناخن مباد — کو نه دین اندیشد انگه نی سداد

آدمی اندر بلا گشته به است | نفس کافر نعمت ست و گمره است
نفس کافر خود همی ندهد امان | گشت طاغی چونکه فارغ شد زنان
آدمی خود مبتلا بهتر بود | زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل علیه السلام که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلائق که قبض جان ایشان کردی و جواب او حضرت عزت را

حق بعزرائیل می گفت ای نقیب | بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد | لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا | در عوض قربان کند بهر فنا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت | از که دل پر سوز و بریان تر شدت
گفت روزی کشتی بر موج تیز | من شکستم را مر ما شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه | جز ز زنی و طفلکی را زان رمه
هر دو بر یک تخته در ماندند | تخته را آن موج همی راندند
چون بساحل او فگند آن تخته باد | از خلاص هر دو ام دل گشت شاد
باز گفتی جان ما در قبض کن | طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را | خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم درد او تا منتهای رفت — تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش — موج را گفتم فگن در ریشه‌ایش

ریشه پر سوسن و ریحان و گل — پرورخت و میوه دار و خوش اکل

چشمهای آب شیرین زلال — پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا — اندران روضه فگنده صد نوا

بستر ش کردم ز برگ نسترن — کردم او را ایمن از صد مه فتن

گفته من خورشید را کو را مگز — باد را گفته برو آهسته وز

ابر را گفته برو باران مریز — برق را گفته برو مگرای تیز

زین چمن ای دی مبر آن اعتدال — پنجه ای بهمن بر این روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره العزیز

همچو آن شیبان که از گرگ عنید — وقت جمعه بر رخاطی کشید

تا برون ناید از ان خط گوسپند — تا نیاید گرگ و درد باگزند

بر مثال دائره تعویذ هود — کاندران صحرا مان آل بود

هشت وزی اندر این خط تن نهید — وز برون مثله تماشا می کنید

بر هوا بردی فگندی بر حجر — تا در دی لحم و عظم از همدگر

یک گره را بر هوا بر سم زدی — تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی

آن سیاست را که لرزید آسمان — مثنوی اندر تکمیل شرح آن

گر تطبع این می کنی ای باوسرد — گرد خط دائره آن هود گرد
ور بحرص این می کند گرگ تژند — گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین — یا بیا و محو کن از مصحف این
مقربان را منع کن پیکے بنه — یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست — عجز تو تانی ازان و زجز است
عجز ها داری تو در پیش ای لجوج — وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست — مرد و عالم خفته اند ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید — مرده شد دین عجائز را گزید
چون زلیخا یوسفش بروی بتافت — از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است — آب حیوان در درون ظلمت است

قصهٔ پروردن حق تعالی مر مودرا بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چو جان عارفان — از سیموم و سرصر آمد در امان
یک پلنگی بچه را نو زاده بود — گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس مر او را شیر و خدمتها شکرد — تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم پاره — تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را در زمان چمن — که بگفت اندر بگنجد تن من
داده من ایوب را مهر پدر — بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را بر و مهر ولد — بر پدر من اینت قدرت اینت ید
مادران را مهر من آموختم — چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه — تا به بیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش — تا بود هر استعانت از منش
ور نه با خود هیچ عذری نبودش — شکوه نبود ز هر یار بدش
این حضانت دید با صد رابطه — که به پرورد م ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل — که شد او مزدود و سوزنده خلیل
همچنان کین شاهزاده شکر شاه — کرد ز استکبار و استکثار راه
که چرا من تابع غیر شوم — چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت — از تبختر بردش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را — زیر پا بنهاد از جهل و عما
این زمان کافر شد و ره میزند — کبر و دعوی خدائی می کند
رفت سوی آسمان با جلال — با سه گرگس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را — کشت و می تا یابد ابراهیم را
گفت انجم گفت اندر حکم سال — زاد خواهد دشمنی بهر قتال
این کمین در دفع آن خصم حیاط — هر که می زائید می کشت از خباط
کور دی او رست طفل وحی کش — ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید آن ملک ای عجب — تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را گر امم واپس شد حجیب — او ز مایا بید گوهرها بجیب
گرگ درنده است نفس بیقین — چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله — نفس زشت کفرناک پرسفه
زین سبب می گویم ای بنده فقیر — سلسله از گردن سگ برمگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست — باش ذلت نفسه کو بدرگست
فرض می آرے بجا گر طائفی — بر سهیلے چون ادیم طائفی
تا سهیلت وا خرد از ننگ پوست — تا شوی چون موزه هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست — بنگر اندر مصحف آن چشت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت — در قتال انبیا مومی شگافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب — تا گمان اندر جهان میرد لهب

رجوع بدان قصه شاهزاده که به نقصان آمد بدان طغیان و زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رای نفس کور — برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود — خشم مر نخیش آن خون کرده بود

چون بترکش بنگرید آن بی نظیر — دید کم از ترکش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق با جست — گفت اندر حلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی — آمد و بر تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او می گریست — اوست جمله هم کشنده هم وليست
ور نه باشد هر دو او پس جمله نیست — هم کشنده خلق و هم ماتم کنی ست
شکر می کرد آن شهید زرد خد — کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست — تا ابد معنی بخواهد شادزیست
آن عتاب آن رفت هم بر دوست رفت — دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او دفتر اک شاهنشه گرفت — آخر از عین الکمال او ره گرفت
وآن سوم کامل ترین هر دو بود — صورت و معنی بکلی او ربود
بخت و ملک و خلافت او گرفت — می سزد گر زین بمانی در شگفت
من ز طول قصه گشتم ملول — من غریق بحر معنی تو عجول
وانگهی از ذلت و عجز و نیاز — یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت و میراث خود را بکاملترین پسر داد و به قاضی نیز گفت

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش — گفته بد اندر وصیت بیش بیش

سه پسر بودش چو سه سرو روان — وقف ایشان کرده او جان و روان

گفت هر چه کاله و خیم و زرست — آن برد زین هر سه کو کاهلترست

گفت با قاضی و بس اندرز کرد — بعد ازان جام شراب مرگ خورد

گفت فرزندان بقاضی کای کریم — نگذریم از حکم او ما سه یتیم

سمع طاعت می کنیم او راست دست — هر چه او فرمود بر ما نافذست

چون اسمعیل ذبیح ابراهیم خود — سر نپیچیم ار چه قربان می کند

گفت قاضی هر یکی با عاقلیش — تا بگوید قصه از کاهلیش

تا به بینم کاهلی هر یکی — تا بدانم حال هر یک بیشکی

عارفان از دو جهان کاهلترند — زانکه بی شد یار خرمن می برند

کاهلی را کرده اند ایشان سند — کار ایشان را چو یزدان می کند

کاریزدان را نمی بینند عام — می نیاسایند از کد صبح و شام

کار دنیا را ز کل کاهل ترند — در ره عقبی زمه گومی برند

این گویند هر که او باشد رشید — هین که دنیا رفت و عقبی در رسید

مهتر این را گفت قاضی باز گو — قصهٔ از کاهلی اے مال جو

هین ز حد کاهلی گوید باز — تا بدانم حد آن از کشف راز

هین ز حد کاهلی شرحی دهید — تا بدانم من بچه حد کاهلید

بیگمان خود هر زبان رده دلست — چون بجنبد پرده رویت حاصلست

پرده کوچک چو یک شرحه کباب — می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست — لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است
آن نسیمی که بیاید از چمن — هست پیدا از شمول گو مخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر — هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق بی مزه — هست ظاهر همچو عود و آنگزه
گر ندانی یار را از ده دله — از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی — بیگمان گشت ست چشمت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر — بیگمان شد حس ذوق تو هدر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب — هست بیشک حس سمع تو خراب
ور یکی گشتت سمور و خار پشت — حس لمس تو ببو و پشت
بانگ حیزان و شجاعان دلیر — هست پیدا چون فن روباه و شیر
چاره کار حواس خویش کن — وانگهی راه طلب در پیش کن
باز بان همچون سر دیگیست راست — چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیز هش — دیگ شیرین را ز سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتی — وقت بخریدن بدید اشکسته را
آن یکی پرسید صاحب دل را — گفت در چندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین نقود — ور نگوید دانمش اندر سه روز

وان دگر گفت ر بگوید دانش ‌ ور نگوید در سخن پیچانش
غت اگر این مگر نشنیده بود ‌ لب به بندد در خموشی در رود
گفت میرو گوی تا هفتم زمین ‌ تا ابد پوشیده باد م حال این
ال یک تن گر ندانم چه شود ‌ واندرو نقصان دینم چه بود

مثل

نچنانکه گفت مادر بچه را ‌ گر خیالی آید در شب فرا
ا بورستان وجای سهمگین ‌ تو خیال زشت بینی در کمین
ل قوی دار و بکن حمله برو ‌ او بگردد از تو در حال رو
ز آنکه بی ترسی بسویش هر که رفت ‌ آن خیال دیو وش هم گریخت تفت
گفت کودک با خیال دیو وش ‌ اینچنین گر گفته باشد مادرش
خمه آرد فت اندر گردنم ‌ ز امر مادر پس من انگه چون کنم
تو همی آموزیم که چیست ایست ‌ آن خیال زشت راهم مادریست
یو مردم را لقن آن یکی ست ‌ غالب از وی گردد آن خصم اندکی ست
گدا این سوی باشد آن پریش ‌ الله الله رو تو هم آن سوی باش
گفت اگر از مکر نامد در کلام ‌ حیله را دانسته باشد آن همام
سرا و را چون شناسی راست گو ‌ گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج ‌ تا برآیم بر سر بام فرج

۱۲ بام صبر مفتاح الفرج لشکم از

این تجارت کن در این بازار تو
صد هزاران گل بر آرد یک خار تو

از یکے دانکه کاری صد هزار
وا نه برگیری ز فضل کردگار

خود شمار آنجا بود کاخر بود
بیشمارستان آن طرف کان بود

سوی کُل خود روای جزو از جدا
از خودی بگذر گریز آنذر خدا

در تن همچو سبو هستی چو آب
گفتگو و صلح و جنگت چون حباب

چون حباب است این نقوش و این صور
بر سر آب درون ای نامور

یا چو کفی بر سر آب درون
تا شود سِر درون پیدا برون

از تف و از کف و از بوی قدور
می نماید خورد و نیهار تنور

تا که شیرینی و یا ترشی ست آن
می شود ظاهر بر پیر و جوان

همچنین از فعل و قول مردمان
می شود پیدا که چه سانست جان

جان او در مرتبه چونست چیست
مومن ست و یا که کافر یا ولیست

آب را اندر سبوی یم مدار
تا نگردد آب شیرین ناگوار

کاب ساکن بی مدد ناخوش شود
رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود

گفت احمد هر که دور از کیش کیست
هست مغبون و گرفتار شکیست

بی یقینی می زید در ابلهی
پر زبادی همچو انبان تهی

هر دمی پس میرود از پیش صف
می شود صافیش فردی همچو کف

رنج او هر لحظه بدتر می شود
هر دمی او زشت و ابتر می شود

سوی دوزخ میرود آن کرد باب — بی عذاب بحر در نار و عذاب
پیش از انکه کار تو آنجا رسد — هر دمی غفلت ترا واپس برد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل — بگذر از ستاره و چرخ چلیل
پای همت بر خور و برماد نه — سر بران ایوان وان درگاه نه
این خودی را خرج کن اندر خدا — تا نمانی همچو ابلیسی جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان — تا شوی دریای بیحد و کران
قصه کوته کن که رفتم در حجاب — این خمش و الله اعلم بالصواب
شکر این نامه بعنوانی رسید — کم نشد نقد و باخوانی رسید
تر دبان آسمانست این کلام — هر که از این بر رود آید ببام
نی ببام چرخ کان اخضر بود — بل ببامی کز فلک برتر بود
نام گردون را ازو آید نوا — گر بشش باشد همیشه زان هوا

تم الکتاب المستطاب بعون الله الملک الوهاب فی سنة ۱۳۲۱ الهجری

فهرست دفتر ششم کتاب مستطاب مثنوی شریف مولانا جلال الدین رومی

صفحه	مضمون کتاب
۱۴	سوال آن سائل واعظ را که مرغی بر رئیس شهر نشسته بود الخ
۲۰	نکوهیدن ناموسهای پوشیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند الخ
۲۳	مناجات زنهار جستن بحق سبحانه و تعالی از فتنهٔ اغتیار الخ
۲۸	حکایت آن غلام هندو که بخداوند زادهٔ خود پنهان هوا آورده بود الخ
۳۰	صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر نکند الخ
۳۳	در بیان آنکه این عورت تنها هندو را بود الخ
۳۵	در عموم تاویل این آیه کلما اوقدوا نارا اطفاها الله الآیه
۳۶	قصه هم در تفسیر این معنی
۳۸	دانمودن پادشاه بلهوا و متعصبان سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جاگیر بودن ایاز را الخ
۴۰	ازالهٔ آن اعرابی حجت را الخ
۴۲	حکایت آن صیادی که خود را در گیاه پیچیده بود الخ
۴۵	حکایت آن شخص کی دزدان قبح او بدزدیدند بران قناعت نکردند الخ
۴۶	مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهیب الخ
۵۳	حکایت پاسبانی که خاموش کردن دزدان رفت تاجران ببردند الخ
۵۴	حواله کردن مرغ گرفتاری خود را الخ
۵۷	حکایت آن عاشقی که شب بیاید بر امید وعدهٔ معشوق الخ
۶۱	اسندعای امیر ترک محمود مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خمر ابا الخ
۶۵	آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم الخ
۶۶	امتحان کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم را یعنی صلی الله علیه وسلم مهمان کی نهاد الخ
۶۸	حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل

صفحه	مضمون کتاب
	آغاز کردن گفتن یا سوختی یا سرد و باهی نمیدانم الخ
۷۰	قصهٔ حوالهٔ صلی الله علیه وآله وسلم سوال قبول ان تو توکل
۷۵	تشبیه متقی که عمر ضائع کند الخ
۷۶	نکتهٔ گفتن آن شاعر حجت طعن شیعه طلب
۷۷	تمثیل مرد حریص نابینا و رزاقی حی را الخ
۸۱	داستان آن شخص که بر در سرای نیم شب سحری میزد الخ
۸۴	قصهٔ احد احد گفتن بلال رضی الله عنه الخ
۹۰	بازگردانیدن صدیق رضی الله عنه را تا بلال رضی الله عنه را و ظلم جهودان بروی الخ
۹۳	وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم صدیق رضی الله عنه را الخ
۹۶	خشمدیدن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبون ست درین عقد
۹۹	معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه وسلم با صدیق اکبر رضی الله عنه الخ
۱۰۲	قصهٔ بلال که بندهٔ مخلص بود خدای را الخ
۱۰۳	در تقریر همین معنی۔
〃	حکایت در تقریر همین سخن۔
۱۰۴	حکایت هم در تقریر این معنی۔
۱۰۵	رجوع بقصهٔ بلال رضی الله عنه الخ
۱۰۶	رنجور شدن بلال رضی الله عنه و بجزری خواجهٔ او از رنجوری او الخ
۱۰۷	در آمدن مصطفی صلی الله علیه وسلم از بهر عیادت بلال رضی الله عنه الخ
۱۰۹	در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه وسلم شنید که عیسی علی نبینا وعلیه الصلوٰة والسلام بر روی آب رفت الخ

صفحه	مضمون کتاب
۱۱۱	دام ستان آن عجوزه که رومی رشت و انگلوزه را خانه داد الخ
۱۱۲	داستان آن درویش که آن گیلانی را دوحار که داد الخ
۱۱۳	صفت آن عجوزه و رجوع بحکایت آن الخ
۱۱۴	قصهٔ درویشی که از خانه هر چه یافت بیگفتند نیست الخ
۱۱۶	رجوع بداستان آن کبیر
۱۱۷	حکایت آن رنجور که طبیب او را امید صحت ندید۔
۱۱۹	رجوع بقصهٔ آن رنجور۔
۱۲۳	قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو
۱۲۸	قال النبی صلی الله علیه وسلم لیس لمامنین الحدیث
۱۳۰	بار دیگر رجوع کردن بقصهٔ آن صوفی و قاضی۔
۱۳۲	رفتن صوفی سوی سبیلی ز نفش الخ
۱۳۶	هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی۔
۱۳۸	تیره شدن قاضی از سبلی آن درویش رنجور الخ
۱۳۹	جواب دادن قاضی صوفی را۔
۱۴۱	سوال کردن صوفی از قاضی۔
〃	جواب گفتن آن قاضی صوفی را
۱۴۶	باز سوال کردن آن صوفی از آن قاضی۔
〃	جواب قاضی سوال صوفی را و قصهٔ ترک الخ
۱۴۷	تفسیر قوله علیه السلام ان الله یقول لملکة الحدیث
〃	دعوی کردن و گرو بستن ترک الخ
۱۴۸	نشان جستن ترک خانهٔ درزی را۔
۱۴۹	مضاحک گفتن درزی ترک را الخ
۱۵۰	خطاب با هر نفسی که بشکل این بلا مبتلاست۔
۱۵۱	گفتن درزی ترک را که خوش کن الخ
۱۵۲	بیان آنکه بیکاران فاسفانه بجویان الخ
〃	تمثیل این جهان و تمکین فقیران از جور روزگار
۱۵۳	باز مکرر کردن صوفی آن سوال را۔
۱۵۴	جواب گفتن قاضی صوفی را۔

نمبر	مضمون کتاب	صفحہ
۱۵۵	حکایت در تقریر آنکہ صبر درینج الخ	۲۴۵
۱۵۶	مثل پرسیدن عارفی از کشیش الخ	۲۴۸
۱۶۱	قصۂ فقیر رونوی طلیبے واسطہ کسب رنج	۲۴۹
۱۶۶	قصۂ آن گنجنامہ کہ گفتند الخ	۲۵۵
۱۶۹	تمامی قصۂ آن فقیر ونشان جائی آن گنج۔	
〃	فاش شدن خبر آن گنج الخ	۲۵۶
۱۷۰	نومید شدن آن پادشاہ از نایافتن آن گنج الخ	۲۶۳
۱۷۱	نومید شدن وبازدادن پادشاہ آن گنجنامہ را بآن فقیر الخ	۲۶۶
۱۷۶	حکایت آن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی قدس اللہ سرہ العزیز	۲۶۹
۱۷۷	پرسیدن آن وارد از حرم شیخ کہ شیخ کجاست الخ	۲۷۳
۱۷۸	جواب گفتن مرید وزجر کردن او الخ	۲۷۷
۱۸۱	بازگشتن مرید از وناق شیخ الخ	
۱۸۲	یافتن آن مرید او را وملاقات او با شیخ نزدیک آن مشہد	
۱۸۴	حکمت در آنکہ جاعل فی الارض خلیفہ	
۱۸۷	معجزۂ ہود پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام الخ	
۱۹۲	رجوع کردن بقصۂ قبہ وگنج۔	
۱۹۶	انابت آن طالب گنج بحق تعالیٰ الخ	
۲۰۰	آواز دادن ہاتف مر طالب گنج را الخ	
۲۰۲	داستان آن سہ مسافر مسلمان ترسا وجہود الخ	
۲۰۷	حکایت شتر وگاو وفیل کہ در راہ بند گیا یافتند الخ	
۲۰۸	حکایت در بیان حال خود پرستان الخ	
〃	بازگشتن بحکایت شتر وگاو وفیل الخ	
۲۰۹	جواب گفتن مسلمان آنچہ دیو ترسا الخ	
۲۱۱	منادی کردن سید ملک ترمذ الخ	
۲۱۹	حکایت تعلق موش باجغز وبستن پای او بر دو الخ	
۲۲۳	تدبیر کردن موش بجغز کہ ہمین نمی توانم الخ	
۲۲۳	مبالغہ کردن موش در لابہ وزاری کردن الخ	
۲۲۵	لابہ کردن موش مر جغز را کہ جہاد مذبوحی ضرور ونیست الخ	
۲۲۷	رجوع بحکایت موش وجغز آبی۔	
۲۳۴	حکایت شبے وزدان کہ شاہ محمود الخ	
۲۴۲	قصۂ آن گاو وبحری گوہر کاو یافتی باز قصہ دیبا آوردہ الخ	
۲۴۳	رجوع کردن بقصۂ طلب کردن آن موش آن جغز را الخ	

نمبر	مضمون کتاب	صفحہ
	قصۂ عبد الغوث در ربودن پربان اورا الخ	۲۴۵
	داستان آن مرد کہ وظیفہ داشت الخ	۲۴۸
	آمدن جعفر طیار رضی اللہ عنہ بگرفتن قلعہ تنہا الخ	۲۴۹
	رجوع بحکایت آن شخص وام کردہ وآمدن او	۲۵۵
	بامید عنایت آن محتسب سوی تبریز۔	
	یافتن آن غریب وفات آن محتسب الخ	۲۵۶
	مثل دو مین مجوآن غریب کہ کاش عزائم کذا یکذا الخ	۲۶۳
	توزیع کردن یافر در جملہ شہر تبریز را الخ	۲۶۶
	گرمیختن گوسفندی از موسی علیہ السلام الخ	۲۶۹
	دیدن خوارزم شاہ در سیران در موکب عمر الخ	۲۷۳
	مواخذۂ یوسف صدیق ملی نبینا علیہ الصلوٰۃ والسلام	۲۷۷
	بحبس بضع سنین الخ	
	رجوع بحکایت سلطان واسپ الخ	۲۸۱
	رجوع کردن بقصۂ آن یافر ودو آن غریب دام دار الخ	۲۸۵
	گفتن خواجہ در خواب آن یافر ودو وجود ام آن دوست الخ	۲۸۷
	حکایت آن پادشاہ ووصیت کردن سر غریش را الخ	۲۹۱
	بیان استمداد عارف سر چشمۂ حیات ابدی الخ	۲۹۲
	روان شدن ہر سہ شہزادہ در ممالک بدر الخ	۲۹۵
	رفتن پسران سلطان سوی قلعہ بگمان کہ لالان حبیب اللہ منم الخ	۲۹۹
	دیدن ایشان قصر آن قلعہ ذات الصور نقش وصفت چہل حور	۳۰۴
	حکایت صدر جہان تجاری کہ ہر سالے کہ زبان	۳۰۷
	نجوا ستی از صد قوام او محروم شدی الخ	
	حکایت آن دو برادر یکے کوسہ وکی امرد در خانہ خفتہ الخ	۳۱۰
	در تفسیر این خبر کہ مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم	۳۱۳
	فرمود منہومان لا یشبعان الحدیث	
	بحث کردن آن سہ شہزادہ در تدبیر این واقعہ الخ	۳۱۴
	مقالت برادر بزرگتر	〃
	ذکر آنکہ پادشاہی دانشمندے را باکراہ در	۳۱۶
	مجلس درآورد الخ	
	روان شدن شہزادگان بعد اخوانم بمث	۳۲۱
	وتجارا بجانب ولایت چین الخ	
	حکایت امر القیس کہ پادشاہ عرب بود وبصفت یوسف موصوف الخ	۳۲۲

نمبر	مضمون کتاب	صفحہ
	بے طاقت شدن بعد از مکث ومتواری شدن	۳۲۸
	در بلاد چین در شہر تنگاه الخ	
	بیان مجاہدہ کہ دست از مجاہدہ باز ندارد الخ	۳۳۶
	حکایت آن شخص کہ در خواب دید کہ پیغمبر مطلبی پرسید از او الخ	۳۴۰
	سبب تاخیر اجابت دعاے مومن۔	۳۴۲
	رجوع بقصۂ آن شخص کہ با دو نشان گنج داد بصر الخ	۳۴۳
	رسیدن آن شخص بصر وشب سیر وآن مدن بکوی الخ	۳۴۴
	در بیان این حدیث شریف کہ الصبر ثلثۃ علانیۃ الحدیث	۳۴۶
	گفتن عیسیٰ خواب خود را بانا یبنا مسکین الخ	۳۴۹
	بازگشتن آن مرد شادمان ومراد یافتہ الخ	۳۵۱
	مکرر کردن برادران پند دادن برادر بزرگ را وتاب نا آوردن پند دار الخ	۳۵۴
	مفقود شدن قاضی بر زن جوحی الخ	۳۵۸
	رفتن قاضی بخانۂ زن جوحی وحلقہ زدن جوحی بحجرۂ خشتی در الخ	۳۶۱
	آمدن نائب بخانۂ جوحی سیان با زار وجریداری کردن صنیق الخ	۳۶۴
	در بیان خبر مصطفےٰ صلے اللہ علیہ وسلم کہ فرمود	۳۶۶
	من کنت مولاہ الحدیث۔	
	باز آمدن زن جوحی بحکم قاضی الخ	۳۶۷
	باز آمدن بقصۂ شہزادہ وملازمت او بحضرت شاہ۔	۳۷۰
	در بیان نوازش واحترام شاہ چین شاہزادۂ	〃
	غریب عاشق را۔	
	در بیان آنکہ دوزخ گوید کہ قطرۂ صراط بر روست الخ	۳۷۱
	وفات یافتن برادر بزرگ از شہزادگان و	۳۷۲
	ملازمت کردن برادر میانہ پادشاہ چین را۔	
	آمدن برادر میانہ کمین بیجارۂ برادر کہتر را بکوچک	۳۷۳
	صاحب فراش بود از زخوری الخ	
	وسوسہ کردن پادشاہزادہ را پیدا شدن اسب استعانا الخ	۳۸۱
	خطاب حق تعالیٰ بعزرائیل علیہ السلام کہ ترا	۳۸۵
	رحم بر کہ مشہ آمد ازین خلائق الخ	
	کرد ا شیخ شہبان را عی قدس اللہ سرہ العزیز	۳۸۶
	حضرت پیغمبر صلعم فرمود کہ بہشت بہ نفقہ آن مرد ان طلبان الخ	۳۸۷
	رجوع بدان قصہ شاہزادہ کہ بہ نفقہ آن مردان طلبان الخ	۳۸۹
	مثل وصیت کردن آن شخص کہ سہ پسر داشت الخ	۳۹۰
	مثل	۳۹۳
	خاتمہ در اول العارف الکامل المحقق مولانا	۳۹۴
	بہاء الملۃ والدین قدس سرہ۔	

اعلان

حق حق حق

ے عقل در اندیشہ فرو شد مگر شکر خداوند تعالیٰ کند ❊ دیدہ کہ ہرگز نتواند کہ آن ❊ لائق آن درگہ والا کند تا ابد الدہر ہر شہر مندگی و سرخواست کہ بالا کند

جہانگیر شکر و سپاس خلق ہر دو سرا از خصائص کمالات انسان ضعیف البنیان بیرون است۔ مدح و ثنائے سرور کائنات مخزن موجودات صلوٰۃ اللہ علیہ وعلیٰ آلہ و صحبہ۔ از حد کہ شروح و بیان فزونست ے عقل را بیشتر گرچہ ندید بکنش ۔ از دیدن جمال محمد شناختند او را بیختم بدشناختند از ان ۔ کہ صورتش نشناختند۔ **اما بعد**۔ تذکرہ اصحاب خبرت و ارباب بصیرت کہ سالکان و عاملین حقیقت و شناسان این سبیل طریقت اند محقق و مقرر است کہ خداوند ذو الجلال و صانع لایزال کہ بمقتضائے حکمت بالغہ و عنایت ازلیہ نشئہ گل خاکی نوع انسانی را موضع جملہ حیات ساختہ و باعیہ تجرد ذات سرمدیہ از گنجینۂ ازلی جامۂ فی الارض خلیفۃ ملبس گردانیدہ و خلعت فاخرۂ خلافت پیراستہ و نیز از جہت اظہار شرف و کرامتش (و لقد کرمنا بنی آدم) ارشاد فرمودہ موطن فخر سائر مصنوعات خود نگردانید بلکہ بہمین کالب طولانی و جسم بیہولانیست۔ چنانکہ بر خلقش خلقے مباہات کردہ کہ مایۂ امتیازش از مخلوقات دیگر گردد۔ و بلکہ مستعد پذیرائی جواہر آخر شود۔ و آن بلاریب تجوہر گرامی و امانت قصوی۔ و خلافت عالم صغریٰ حصول معرفت الٰہیست۔ از خاکدان مقبولان بارگاہ و سیمابی و محبوبان درگاہ و سیمابی و کسب و انعکاس و تحصیل و سائش سامی جملہ ابکا بردہ اند۔ و در قطع منازل این طریق دشوار قدمہا کشیدہ اند۔ و وقتے بتلاش مرشد کامل درمی فراخ جانہا بنیاز نمودند و گاہے بمطالعہ کتب تصوف و احسان۔ از رہنمائے فاضل ثمرہ و صرف اوقات عزیز فرمودند۔ چنانکہ جمعہ ترین وسائل حصول این نعمت جزیلہ مراولت مثنوی مولانا رومی است ہر کس از اصحاب ظاہر و ارباب باطن در خور استعداد بہرہ مند فیوض نامتناہی گشتہ ے جہار عالم مستفض دل و جان نازہ و پیدا رد۔ ہر گنج صاحب صورت را بجوار یابی معنی راہ اعنی بیش تر شیرین طریق ہویت بجذبہ۔ بمناسبت اجل و طالبین ذات حقہ راہ وی ست اکمل صدہا و بیاں الزام علیہ مقام از مطالعش بحصول مقصود فائز شدند و ہزارہا مشکلات از فہم مضامینش بہرہ یاب گشتند۔ گاہ ز فانوس خیالش فانی بلند آسمان میرسید۔ و از گرفت فلاطون و دوات آہ مشتاقین بسپہر بریں چہید۔ و بسا آرزو قصرفات را محزن و اکنزے از تحویفات را معدن گشتہ بود تا آنکہ بموجب عنایت لم یزلی بجوش آمدہ و قلب ناکس شائی بخروش۔ یعنے مقبول خداوند ذو المنن سیدنا و مولانا احمد حسن صاحب حسب فرمان واجب الاذعان جدہ آمادہ خان بہادر سابق خوش بخت و سعادت نشان خواص بحر بحر بدہ واقف دریائے کلمہ عارف کامل مکمل آیہ من ایات اللہ حضرت سیدنا و مولانا حاجی شاہ محمد امداد اللہ صاحب مہاجر مکی مجلد نور اللہ مضجعہ و نضح تربتہ مثنوی شریف را در اوراق سہ جلد لطیف بمواقع مناسبہ و تفاوت مراتب و اختیار شعار بر تبہا محققہ و ہم در زمین کتاب مسطور بمدت قریب ہفت سال مجموع المصدر و الانتخابات بدیعہ و محررات غریبہ و تخلیص مضامین شروح متعددہ بانحصار مرغوب و اقتصار مطلوب سعی تمام بکار کوشش بالاکلام مبذول فرمودند حق این ست کہ از احاطہ توصیف حسن ظاہر و باطن کتاب مستطاب سعت سیدان تبیان عسرت بقصور ست از اظہار کما تلئل زبان منعم البیان مقر و فور فاتر سابقہ کہ بعد تکمیل بطبع بہ پرداخت ناظرین شدہ بر کمالش شاہد بیدلست کافی و بر بیانست وافی بحمد اللہ کہ در مدت دو سال و چہار عوائق و موانع مقصود مستوگشتہ بود۔ و در بہ مشتاقین جمال خوش منظرش در رنگ نایافتگل شاہد عنانی ناب بود و ہم لباس فاخرہ طبع آراستہ و پیراستہ گردید۔ ے ساقی بیاکہ بازرخ یار بر گرفت ۔ کار چراغ خلوتیان باز در گرفت و بایکہ خاطر ساختہ کردہ بود عیسیٰ و خضر فرستادہ بر گرفت۔ اکنون بر کہ از اطلاع آن بر ناظرین۔ باب تکمیل طالبین مشتاقین گزیری نیست و بیع ذیل میگردد اول اینکہ مثنوی معنوی کہ باین حسن و جمال و رونق و اطلاع گرفت است ابتدای طبعش در شہ شہدہ و در اثنائے آن بسبب از حوادث روزمادہ کہ بیانش طولے دارد فاصلہ شد کہ بچہ پر خورد نفس رسیدگی یافتہ در شہ شہدہ شش و دختر تمام و کمال بصرف زر کثیر کہ تقدادش تقریباً چہار ہزار روپیہ است با وجود فقدان اسباب ظاہریہ محض بعنایت الٰہی و تصرف مرشد کامل بزیب اختتام رونق پذیر شد۔ دوم اینکہ تتمہ مثنوی شریف مصنفہ جناب مفتی الٰہی بخش کاندلوی قدس سرہ۔ بشمول دفاتر مثنوی مزین بہ تصحیح و تشیہ خود بطالب طبع در آمدہ است لیکن از دفتر ششم طبع دوم جواب نمودہ آمد۔ تا مشتاقان از زیادہ حجم دفتر ششم کہ بہزار کلفت و خاکساران ترست نگردد۔ و موجب بدنمائی جلد و سبب زیادت قیمت نشود و ہر دفتر شود۔ سوم اینکہ رسالہ سہ سالہ شش بر مناقب صلاحی رومی کہ پیشتر در اعلان دفتر ہفتم اظہار و صافش مفصلاً بعرض تحریر در آمدہ۔ ہم شامل مثنوی معنوی مزین بجدید طبع شدہ ہدیۂ ناظرین گردیدہ است چہارم اینکہ در بیاری جلد بسیار دقتہائے عظیمہ پیش می آیند چنانکہ در اعلان دفتر چہارم و پنجم مرقوم گشتہ۔ حالا مرجو از خوبداران ذوی وقار آنست کہ از طلب کتاب بمجلد معاف دارند۔ پنجم اینکہ طبع محمود و المطابع کثیرۃ و بحمد اللہ طبع دفتر ششم و رسالہ مناقب تتمہ مثنوی گشتہ خدمت گذاری دیگر ندارد و جلد خصوص کتاب تعلق بذات مولانا کہ مدیع در دل و پس ہر کس بکار ہر قدر نسخہ کہ مطلوب شدند بسجد رنگین شہر کانپور فرمایش فرستادہ او مولانا کہ مدیع طلب نمایند۔ ششم اینکہ اگر برائے استفسار کرامی امر جواب طلب نامۂ نامی خود را روانہ خواہند کارڈ جوابی ارسال فرمایند در نہ انتظار جواب نکشند و از شکایت معاف دارند۔ ہفتم اینکہ کتاب بزبان اردو سہل بہ تزیہ الرحمن عن شائبۃ التکلب و التقصان کہ در دست ناقصان اسکان کذب بسیار کفایت کافی نزد سوداگر موصوف موجود بست بیشتر شش اینکہ دفتر ششم و تتمہ و رسالہ مناقب و دفتر ہفتم طبع خواہد شد

تفصیل قیمت دفتر ششم مثنوی شریف	کاغذ درجہ اول	محصول ڈاک طبع مثنوی	کاغذ درجہ دوم	محصول ڈاک طبع مثنوی	کاغذ درجہ سوم	محصول ڈاک طبع مثنوی
قیمت تتمہ	کاغذ تحریر درجہ اول	محصول ڈاک طبع مثنوی	کاغذ تحریر درجہ دوم	محصول ڈاک طبع مثنوی	کاغذ تحریر درجہ سوم	محصول ڈاک طبع مثنوی
قیمت رسالہ مناقب	ہر سہ درجہ					